

طبقه ی زیرین

نوشته ی آزاده دریکوندی



آزاده دریکوندی..... ۱

کتاب فانتزی طبقه ی زیرین

نویسنده: آزاده دریکوندی (rum writer)

آزاده دریکوندی متولد ۱۳۷۵/۰۳/۲۶ شهرستان شوش دانیال (ع)

این کتاب در طول سه هفته نوشته شد

از زبان نویسنده:

کتاب طبقه ی زیرین را تقدیم می کنم به تمام کسانی که در طول زندگی خود حداقل یک بار خواب عجیب و غریب دیده باشند چرا که یک خواب باعث شد ایده ی نوشتن این داستان در ذهن من جرقه بزند.

امید است که با خواندن این کتاب به کوتاه بودن زندگی پی برده و همیشه شاد و امیدوار باشید چرا که ناامیدی همچون زهری است که پادزهر ندارد.

فهرست:

مقدمه از زبان چارلی کوئین..... ۲

سرزمینی که آن را طبقه ی زیرین می نامند..... ۳

تشنگان قدرت..... ۱۲

بوی خوش خون..... ۲۸

زبراها..... ۳۱

راز طبقه ی زیرین..... ۳۵

معجون تبدیل شونده..... ۴۶

طلسم پرنسس ایزابلا..... ۵۶

محلول بازگشت..... ۶۲

شیمیدان دیوانه..... ۸۴

مقدمه از زبان چارلی کوئین

مشاور من درست می گوید! مرگ لازمه ی ورود به دنیای مردگان نیست. گاهی انسان ها آنقدر در آرزوهای دست نیافتنی غرق می شوند که زندگی خود را به باد می دهند آنوقت است که دیگر هیچ فرقی با یک مرده ندارند.

یک روز دوستم از من پرسید چرا در طبقه ی زیرین همواره خورشید در حال غروب کردن است؟ من به او گفتم روزی خودت خواهی فهمید! اما شاید او هیچگاه دلایلش را نفهمید که ما در تاریکی گمراهی فرو رفته ایم. گمراهی از اینکه هیچگاه راه درست را نفهمیدیم و درست زندگی نکردیم... ما همواره شاد زیستن را فدای آرزوهای دست نیافتنی می کنیم.

راستی...!

روزی فرا خواهد رسید که همگی شما به طبقه ی زیرین سفر می کنید. آنجا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد!

سرزمینی که آن را طبقه ی زیرین می نامند.

لندن اوایل سال ۱۸۳۲ میلادی

روز سردی بود و برف سنگینی می بارید. مردم همگی سعی در آن داشتند که کار خود را به سرعت انجام دهند و به منزل برسند. در میان همه ی مردم پسرک روس ژنده پوشی به نام ولادیمیر در گوشه ای خزیده بود تا بتواند خود را از سرما حفظ نماید و از هرکس که از کنارش می گذشت یک سوال یکسان می پرسید: «آقا؟ میتوانید به من جایی دهید تا امشب را به صبح برسانم؟» و از همه یک جواب مشترک می شنید: «خیر جایی ندارم»

برخی از اشراف او را کنار می زدند و برخی دیگر دل را به حال پسرک می سوزاندند لکن به هر دلیل کمک نمی رساندند.

ولادیمیر ناکام از کمک های دیگران در گوشه ای دیگر کنار یک دودکش نشست و دستانش را بهم مالید بلکه گرمش شود. از پدر و مادرش چیزی به یاد نداشت فقط می دانست در دو سالگی یک زن ناشناس او را از روسیه به لندن آورده و او را در کوچه پس کوچه های این شهر رها کرده است و یک مرد زورگوی گدا به نام جان او را پیدا کرده است و او را به چند پوند به یک زن انگلیسی فروخت. هنگامی که ولادیمیر ده ساله شد آن زن به دلیل بیماری که سال ها او را با خود درگیر کرده بود جان سپرد و باری دیگر ولادیمیر تنها ماند اما با این تفاوت که یک خانه کوچک در اختیار داشت که آن را هم جان تصاحب کرد و ولادیمیر را از خانه بیرون انداخت و ولادیمیر که اکنون دوازده ساله بود برای همیشه در لندن آواره شد.

ولادیمیر دستانش را تند تند بهم می مالید و آرزو می کرد این زمستان سوزناک به زودی تمام شود. به زمین خیره شده بود. سخت احساس گرسنگی می کرد که ناگهان یک سیب قرمز رنگ در برف های وسط خیابان افتاد. پسرک به سیب قرمز رنگ خیره ماند و گمان می کرد خداوند برای او یک سیب از آسمان پرتاب کرده است. زیر لب تشکر

کرد. از جایش برخاست و به طرف سیب قدم برداشت که ناگهان صدایی از پشت سرش شنید

-: به اون سیب دست نزن.

ولادیمیر کنار سیب نشست؛ آن را در دستانش گرفت و به عقب برگشت. پسری هم سن و سال خودش مقابلش ایستاده بود و لبخند مرموزی میزد. ولادیمیر از ظاهر شیک آن پسر حدس میزد که از اشراف باشد.

ولادیمیر: تو کی هستی؟

پسر اشراف زاده همانطور که لبخند می زد با آرامش دیوانه کننده ای گفت: اون سیب رو نخور

-: من گرسنه ام. سیب رو به من بده تو حتما میتونی یک سیب دیگه تهیه کنی اما من این کار در توانم نیست چون که هیچ پولی ندارم

پسر اشراف زاده با شنیدن این جملات حتی قلبش نیز به درد نیامد و همچنان لبخند میزد و کاملا در آرامش بود. به ولادیمیر نزدیک شد و دستش را به طرفش دراز کرد و گفت: میتونم از تو مراقبت کنم. سیب های خوش رنگ بسیاری در خانه من در انتظار توست.

ولادیمیر از جایش برخاست و گفت: تو چه کسی هستی؟ حتما پدر ثروتمندی داری

-: اسم من چارلی است ولادیمیر!

ولادیمیر با تعجب گفت: تو اسم منو از کجا میدونی؟

-: ما قراره باهم دوست باشیم. این طور نیست؟

چارلی چون از ولادیمیر جوابی دریافت نکرد باری دیگر گفت: همراه من بیا

و سپس به راه افتاد و نزد کالسکه اش رفت و در آن جای گرفت. اما ولادیمیر از جایش تکان نخورد. چارلی به او نگاه کرد و با لبخندش که تا آن زمان از لبان باریکش محو نشده بود گفت: بیا ولادیمیر به من اعتماد کن!

ولادیمیر به سوش رفت و در کالسکه شخصی چارلی نشست. سپس چارلی به کالسکه ران که قابل دید ولادیمیر نبود دستور داد: به سوی خونه ویلیام!

کالسکه به راه افتاد. چارلی دستش را به سوی ولادیمیر دراز کرد و به سیب اشاره داد ولادیمیر منظور چارلی را به خوبی درک کرد و سیب را پس داد. سپس چشمانش را بست در طول این دو سال که به طور کامل آواره شده بود کالسکه چارلی تنها جایی بود که به نظرش گرم و نرم می آمد برای همین به شدت احساس خواب آلودگی می کرد.

دست مردانه ای سه بار آرام به کمرش خورد. چشمانش را باز کرد و تازه فهمید سرش را بر روی پاهای یک مرد جوان قرار داده است. سر تا پایش را نگاه کرد درست جای چارلی نشسته بود. یک کت مشکی بلند به تن داشت و یک کلاه سیلندر بر سرش بود. دستکش های بسیار تنگ مشکی نیز در دستانش. عصای کوتاهش را نیز در دست چپش گرفته بود. مردی بود سفید چهره با موهای قهوه ای بسیار روشن. چشمانی درشت به رنگ سبز تیره و سبیل نسبتا باریک و کوچک که تاب داده بود.

ولادیمیر با چشمانی متعجب به این مرد جذاب چشم دوخته بود که اکنون جای چارلی نشسته بود. آن جوان نیز با لبخند از سر آرامش به ولادیمیر نگاه می کرد. ناگهان به حرف آمد و گفت: دیگه رسیدیم ولادیمیر

سپس از کالسکه پیاده شد و رو به ولادیمیر گفت: پیاده شو پسر!

ولادیمیر پیاده شد و به اطرافش نگاه کرد هوا چقدر تغییر کرده بود. دیگر سردش نبود و از برف هم خبری نبود. حتی خورشید نیز در حال غروب کردن بود. به دنبال مرد جوان به راه افتاد و گفت: پس چارلی کجاست؟

مرد لبخند پهن تری زد و بدون اینکه بایستد به سمت در خانه اش رفت و گفت: تو مهمون منی

-: اما منو یه نفر دیگه دعوت کرده بود.

مرد دستش را بر روی در گذاشت و زیر لب چیزی زمزمه کرد. در خانه باز شد و به ولادیمیر راه را نشان داد تا اول او وارد شود. ولادیمیر با دو دلی وارد خانه شد که مرد جوان دوباره به صدا آمد: مشکلی نیست آگه منم مثل چارلی باهات دوست باشم؟

-: ولی من هنوز کاملا با چارلی آشنا نشده بودم

ولادیمیر همین که جلوتر رفت متوجه چیز عجیبی شد. یک اتاق ۴۸ متری بود که بیست راه پله داشت! همچنین وارد خانه ای شده بود که پر از خدمه بود آن هم خدمه هایی که بسیار عجیب بودند. از اسکلت های متحرک گرفته تا حشرات غول پیکر مانند سوسک، کفشدوزک و عنکبوت؛ که هر کدام با عجله به سمتی میرفتند. اسکلت ها آنقدر عجله به خرج میدادند که به یکدیگر برخورد میکردند و بر روی زمین پخش میشدند و برای انجام سریع کارشان از جای برمی خواستند اعضایشان خواسته یا ناخواسته با یکدیگر تعویض میشدند. مورچه ها و عنکبوت های ریزی نیز در همه جای خانه دیده می شدند. به طوری که ولادیمیر نگران بود مبادا یکی از آنها را زیر پایش له کند. با اینکه از خانه وحشت کرده بود اما نگران نیز بود. تمام سعی اش را میکرد که مانند یک دختر کوچک جیغ نزند اما ناگهان یک عنکبوت که از اندازه عادی اش اندکی بزرگ تر بود _ به طوری که اعضای صورتش کاملا به چشم می آمد _ از سقف آویزان شد و درست مقابل بینی ولادیمیر قرار گرفت و با صدای بسیار ریزش گفت: خوش اومدی ولادیمیر

ولادیمیر با دیدن این صحنه دیگر نتوانست خود را کنترل کند و تا آخرین حد توانش جیغ کشید که مرد جوان با دیدن آن صحنه ها از خدمه هایش عصبی فریاد کشید: تمومش کنید!

با اتمام یافتن این جمله سکوت همه جای خانه را گرفت و خانه به طور کامل خلوت شد. حتی مورچه های ریز از ترس خود را به دیوار ها و عنکبوت های ریز خود را به سقف خانه چسبانده بودند. مرد نفس عمیقی کشید و باری دیگر آرامش و لبخندش را پس گرفت و رو به ولادیمیر که از ترس به در خانه چسبیده بود گفت: منو ببخش ولادیمیر. نباید از تو اینطوری استقبال می شد.

و سپس فریاد زد و به یک مخاطب نامعلوم گفت: نوشیدنی لطفا! برای من و مهمان گرانقدرم

و به ولادیمیر نگاه کرد؛ تا از او درخواست کند که همراهش بیاید اما ولادیمیر با دستگیره در ور می رفت تا بتواند ان را باز کند. هرچه تلاش میکرد نا موفق بود. مرد جوان دست به سینه ایستاد و گفت: اون در اینجوری باز نمیشه

ولادیمیر بی توجه باز هم تلاش می کرد که ناگهان صدای بسیار کلفت یک زن در فضای خانه پیچید: آقای کوئین! نوشیدنی هاتون حاضره

ولادیمیر از این صدای بلند نیز ترسید و به مرد جوان که حالا فهمیده بود نامش کوئین است خیره ماند. آقای کوئین همچنان به ولادیمیر زل زده بود و در جواب زن با آرامش گفت: بفرستید به اتاق شماره دو! اتاق سری!

همین که جمله اش تمام شد هزاران مورچه کوچک به یکی از راه پله ها هجوم بردند و برای یک صدم ثانیه از نظر ولادیمیر ناپدید شدند. بی آنکه حتی ثانیه ای طول بکشد از آن راه پله پایین آمدند در حالی که یک سینی حاوی دو نوشیدنی حمل میکردند سپس به سمت یک راه پله دیگر هجوم بردند و باری دیگر به سرعت از آن راه پله خارج شدند و در جای خود جای گرفتند. تمام این مدت آقای کوئین با لبخند و آرامش دیوانه کننده ای به ولادیمیر خیره بود و ولادیمیر از حرکات سریع مورچه ها به وحشت افتاده بود.

ولادیمیر آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اینجا دیگه کجاست؟

-: آروم باش دوست من! قرار نبود از تو اینجوری استقبال بشه... الان اگه اجازه بدی تو رو به اتاق شماره دو اتاق سری دعوت کنم!

سپس دستش را به طرف یکی از راه پله ها کشید و گفت: از این طرف دوست من

ولادیمیر باری دیگر سعی کرد در را باز کند اما آقای کوئین با عصایش به شانه او آرام ضربه زد و گفت: قبلا بهت گفتم که اون در اینجوری باز نمیشه! من عادت ندارم یک حرف رو دو بار تکرار کنم!! حالا از این طرف لطفا!

ولادیمیر ملتسانه گفت: بزار برم... خواهش میکنم بزارین من برم.

آقای کوئین مقابل ولادیمیر زانو زد و شانه های پسر را گرفت و گفت: ببین ولادیمیر! من بهت قول میدم که برات اتفاقی نیافته

ولادیمیر با حالت التماس به چشمان سبز تیره ی مرد جوان چشم دوخت و گفت: منو برگردون خواهش میکنم.

-: اینجا کلی غذاهای خوشمزه هست.

-: ولی من گرسنه نیستم.

-: چرا هستی.

سپس از جایش بلند شد و با مهربانی رو به ولادیمیر گفت: با من بیا ولادیمیر... به من اعتماد کن

آقای کوئین یک دکمه را فشار داد و قسمتی از دیوار کنار رفت و یک راه پله نمایان شد. از راه پله نیمه باریک عبور کردند. پله ها به قدری زیاد بودند که ولادیمیر به شدت احساس خستگی می کرد اما آقای کوئین هنوز هم آرامش خود را حفظ کرد بوده و به نظر می رسید حتی یک ذره هم احساس خستگی نمی کند. به در یک اتاق که رسیدند آقای کوئین دستش را بر روی در گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد اما اتفاقی نیافتاد. چشمانش را بست و شانه هایش را با نا امیدی پایین انداخت و زیر لب گفت: خدای من چقدر روی این مسئله زحمت کشیدم ولی هنوز کار نمیکنه! ... ولادیمیر؟

-: بله آقای کوئین؟

-: میشه ازت خواهش کنم دستات رو بزاری روی گوش هات و سعی کنی چیزی نشنوی؟

ولادیمیر خواهش آقای کوئین را اجرا کرد. سپس مرد جوان دستش را بر روی در گذاشت و گفت: چارلی کوئین مزخرف!

و پس از اینکه در باز شد رو به ولادیمیر گفت: بیا ولادیمیر میتونیم وارد بشیم ولادیمیر وارد اتاق شماره دو اتاق سری شد. همه جای اتاق پر بود از قفسه هایی که حاوی شیشه

های محلول های رنگی بودند. به نظر ولادیمیر رسید که این اتاق باید اتاق مخصوص یک شیمیدان باشد.

آقای کوئین به یک صندلی اشاره داد و گفت: خواهش میکنم بشین دوست عزیز!

ولادیمیر درحالی که به اطرافش خیره شده بود با دو دلی بر روی صندلی نشست. آقای کوئین به سمتی از اتاق رفت و یک آجر را تکان داد. پسرک در کمال تعجب دید که وقتی مرد جوان آجر را که کنار زد یک لوله بیرون آمد. به نظر میرسید که آقای کوئین از آن به عنوان یک وسیله ای استفاده می کرد که میتواند صدای را به دیگران منتقل کند.

کوئین گفت: خانم گرین؟

و صدای کلفت یک زن در آنسو شنیده می شد: بله آقای کوئین؟

-: لطفا به آقای پیرمرد دانای گوزپشت اطلاع دهید که به اتاق شماره دو اتاق سری بیایند!

حتی یک لحظه هم طول نکشید که یک اسکلت گوزپشت پیر که از بین استخوان هایش وسایل و دیوار پشتش کاملا مشخص بود؛ درحالی که یک کتاب در دست داشت وارد شد و گفت: اوه چارلی پسرم!

آقای کوئین از جایش برخاست و با خوشحالی گفت: پیرمرد دانای گوزپشت! خوشحالم که شمارو می بینم!

و سپس او را دعوت به نشستن کرد. ولادیمیر زیر لب گفت: چارلی؟!!

اما کسی به او جواب نداد. آقای کوئین که حالا نامش را فهمیدیم به ولادیمیر اشاره کرد و به پیرمرد دانای گوزپشت با هیجان گفت: می بینی؟ اون اینجاست!

پیرمرد عینکش را به چشمانش زد و کتابش را ورق زد تا بالاخره به صفحه ی مورد نظرش رسید. مجسمه اش را بالا گرفت و با دقت به ولادیمیر چشم دوخت و خطاب به چارلی کوئین گفت: ظاهرا که خودشه!

چارلی از فرط هیجان دستانش را محکم به یکدیگر زد و به پیرمرد نزدیک شد و دستانش را بر روی استخوان های شانه اش گذاشت و با شادی گفت: می دونستم... من واقعا میدونستم. چارلی کوئین هیچوقت اشتباه نمیکنه!

-: ولادیمیر رو از کجا پیدا کردی؟

چارلی محکم ایستاد چشمانش از این پیروزی برق می زدند با غرور و جذابیت خاصی که در کلامش وجود داشت گفت: در یکی از خیابان های لندن... همونطور که کتاب سحر آمیز گفت به سیب قرمز علاقه ی خاصی داشت چون وقتی سیب منو دید...

به اینجا که رسید کلامش را برای لحظه ی کوتاه قطع کرد و دوباره با سرعت به حرف هایش ادامه داد: اوه آقای پیرمرد دانای گوژپشت نمیدونید چقدر خوشحالم که ولادیمیر رو پیدا کردم قبل از اینکه اون ملکه ی سرخ پوش نفرت انگیز به همراه دختر خوانده اش ای ای ایزابلا (ایزابلا را از عمد با لکنت گفت) اون محلول سحر آمیز که به تازگی کشف کردم رو از چنگ من بیرون بکشه و بتونه به دنیای زندگان سفر کنه!

ولادیمیر برعکس پیرمرد هیچکدام از حرف های چارلی را درک نمیکرد و با گنگی فقط به این مرد جذاب بلند قد چشم دوخته بود که صدای مرد پیر او را به خود آورد: پسر من تو از شیمی چی میدونی؟

و سپس به همراه چارلی به دهان پسرک در سکوت خیره ماندند تا به حرف بیاید. ولادیمیر به پیرمرد خیره شد و آرام گفت: شما گفتید شیمی آقا؟ من حتی مدرسه هم نرفتم. از حرف های شما هم اصلا سر درنمیارم

چارلی با شنیدن این جمله نیز خوشحال شد ذوق زده گفت: می بینید آقای پیرمرد دانای گوژپشت؟ این پسر همون ولادیمیر کتاب اسرار آمیز دنیای مردگان طبقه ی زیرینه!

سپس کتاب را چند صفحه به عقب برگرداند و گفت: ببینید! اینجا نوشته که ولادیمیر حتی به مدرسه هم نرفته!

پیرمرد دانا هنوز شوکه بود و فقط به ولادیمیر نگاه میکرد. چارلی رو به ولادیمیر با خوشحالی گفت: ولادیمیر؟ به دنیای مردگان یعنی طبقه زیرین خوش اومدی!
ولادیمیر که از ترس تغییر رنگ داده بود با تعجب گفت: دنیای مردگان؟ من الان کجام؟؟

تشنگان قدرت

چارلی کوئین بر روی صندلی چوبی اش نشسته بود و شقیقه هایش را آرام ماساژ میداد. نمیدانست باید چه کند تا ولادیمیر با دنیای مردگان خو بگیرد و آن را باور کند. ولادیمیر پشت سر چارلی ایستاده بود و به چارلی چشم دوخته بود. هیچ یک از ویژگی های اندامی چارلی به یک مرده نمی خورد. او نه اسکلت بود و نه یک جنازه ی متحرک مانند یک زامبی. او کاملاً علائم حیاتی را دارا بود. او نه هیولا بود و نه یک حشره ی غول پیکر. او کاملاً یک انسان بود از جنس خود ولادیمیر. اما این فقط ظاهر او بود و مشخص نبود چارلی کوئین قصه ی ما همانند ولادیمیر یک انسان نیکو خلق و مهربان بود یا نه... آیا چارلی واقعا از جنس ولادیمیر بود؟ این چیزیست که مشخص خواهد شد

چارلی سرش را به عقب برگرداند و به ولادیمیر نگاه کرد... مانند یک برادر بزرگتر که به برادر کوچکتر خود از روی دلسوزی نگاه میکند. ولادیمیر و چارلی چشم در چشم یکدیگر بودند. دو چشم سیاه در مقابل دو چشم سبز همانند زمرد

چارلی: ولادیمیر!

-: آقای کوئین...

-: ولادیمیر لطفا به من کمک کن

-: من فقط میخوام برگردم

چارلی از جایش بلند شد و به ولادیمیر نزدیک شد. باری دیگر در مقابلش نشست و شانیه هایش را در دستانش فشرد و گفت: من بهت نیاز دارم پسر...

ولادیمیر با ناراحتی گفت: من فقط میخوام برگردم

-: اینجا جای بدی نیست.

-: ولی من اینجا رو دوست ندارم آقای کوئین! اصلا شما کی هستین؟

چارلی کلافه نفس عمیقی کشید و گفت: من همون پسر بچه ای هستم که تو رو به خونه اش دعوت کرد!

ولادیمیر از سر تعجب چشمانش را بیشتر باز کرد و گفت: من احمق نیستم آقا

-: معلومه که نیستی... یه نگاه به اینجا بنداز... قفسه های این اتاق حاوی انواع محلول های مختلف هستند. محلول هایی که من تمام عمرم رو صرف کردم تا بتونم اونا رو کشف کنم... میدونی چرا؟

-: چون شما یه شیمیدان هستین؟

-: نه... چون ما تشنه ی قدرتیم.

-: شما؟ قدرت؟

-: بله قدرت... دنیای مردگان به دنبال یه محلوله

-: چه محلولی؟

-: یه محلول بسیار سری. میدونی فقط یه نفر اسرار ساخت اون محلول رو میدونه

-: و اون یه نفر شمابین؟

-: نه ولادیمیر... اون یه نفر خود تویی!

-: من؟

-: بله ولادیمیر به توانایی های خودت شک نداشته باش. این کار فقط از عهده ی تو برمیاد

-: اما من واقعا نمیدونم ماجرا از چه قراره

چارلی از جایش برخواست و گفت: همه چیز رو خواهی فهمید دوست من!

سپس دستش را به سوی ولادیمیر دراز کرد و با چشمان نافذش به عمق چشمان پسر نوجوان چشم دوخت و با آرامی و با لحن تاثیر گذاری گفت: به من کمک میکنی ولادیمیر؟ ولادیمیر با اکراه دست چارلی را گرفت و چارلی نیز دست پسر را به آرامی فشرد و گفت: همیشه در کنار من بمون ولادیمیر چون خیلی ها میخوان تو رو از من بگیرن!
-: مثلا کیا؟

چارلی با خوشحالی گفت: الان وقت غذاست ولادیمیر سر میز غذا مون برات کاملا توضیح میدم.

سپس در را باز کرد و با لبخند گفت: از این طرف دوست من

راه پله های پیچ در پیچ بسیاری را طی کردند تا به یک سالن بسیار بزرگ رسیدند. یک میز بسیار طویل در سالن بود که فقط سه صندلی داشت. چارلی یک صندلی را بیرون کشید و از ولادیمیر دعوت به نشستن کردن و سپس خودش در راس میز درست مقابل ولادیمیر نشست. طول میز آنقدر زیاد بود که ولادیمیر نمی توانست چهره ی چارلی را به خوبی ببیند. در باز شد و استخوان یک شخص تقریبا بلند قد در حالی که استخوان یک پایش را زیر بغل داشت لی لی کنان وارد شد. او نیز مانند چارلی سبیل های تاب داده داشت اما نه به زیبایی سبیل های آقای کویین.

چارلی با دیدنش لبخند دلنشینی زد و گفت: اوه آقای دست و پا چلفتی دوست من!

سپس با دیدن استخوان پای آقای دست و پا چلفتی که زیر بغلش بود گفت: هزاران بار گفتم از خودت مراقبت کن. میدونی که من عادت ندارم یک حرف رو دو بار تکرار کنم. اما هیچوقت این کارو نکردی و به درستی از خودت محافظت نکردی

آقای دست و پا چلفتی استخوان پایش را با زحمت به خودش متصل کرد و گفت: باور کن که پله های زیادی رو بالا اومدم

چارلی قسمتی از چوب میز را جا به جا کرد. یک لوله ی دیگر نیز آنجا جاسازی کرده بود. تمام این وسایل که موظف بودند صدای چارلی را به دیگران منتقل کنند به یک جا

متصل می شد. اتاق شماره ی پنج اتاق خانم گرین. خانم گرین تازه پنج سال شده است که مرده بود به خاطر همین هنوز کاملا به استخوان تبدیل نشده بود. در دنیای زندگان پیشخدمت یک رستوران بود و اکنون نیز در دنیای مردگان یک پیشخدمت بود که در آشپزخانه ی خانه ی عجیب و غریب چارلی کار میکرد و چون به رنگ سبز علاقه ی زیادی داشت چارلی به او لقب گرین داد

چارلی به لوله ی انتقال دهنده ی صدا نزدیک شد و گفت: خانوم گرین؟ غذا لطفا

و باز هم صدای کلفت پیشخدمت آشپزخانه خانم گرین: همین الان آقای کوئین!

هنوز حتی چند ثانیه هم طول نکشیده بود که حشرات تقریبا غول پیکر وارد سالن شدند در حالی که هرکدامشان یک ظرف غذا به همراه داشت. در یک چشم به هم زدن میز پر شد از انواع غذا ها... آن هم چه چیزهای عجیبی!

سوسک های بزرگ کباب شده... عنکبوت های سرخ شده... کرم های پخته شده و... و شاید بهتر باشد که بقیه را نام نبرد. ولادیمیر با اینکه سخت گرسنه بود اما با دیدن آن غذا ها که چارلی و آقای دست و پا چلفتی با لذت به آنها نگاه می کردند، حاضر بود از گرسنگی بمیرد اما حتی یکی از آنها را هم بو نکشد. به ظرف های روی میز نگاه کرد... تمام ظروف از استخوان های انسان ها و حیوانات ساخته شده بودند. به طور مثال کاسه ها کاسه ی سر انسان بودند!

ولادیمیر تمام غذاهای عجیب و غریب را از زیر نظر گذراند و بالاخره توانست یک نوع سوپ را پیدا کند که خوردنش به نظرش معقول می آمد. به چارلی نگاه کرد که داشت از همان سوپ برای خودش می ریخت. ولادیمیر نیز همین کار را کرد و اولین قاشق را که از سوپ پر کرد و چشید متوجه شد که سوپ بسیار لذیذی است و از آنجایی که گرسنه بود تند تند سوپ را میخورد که ناگهان چشمش به چارلی افتاد که چیز بسیار کوچکی از سوپ بیرون آورد و با دیدنش اخم کرد و تند گفت: خانوم گرین؟ صد دفعه گفتم وقتی سوپ مگس درست می کنید لطفا بال های مگس ها رو بکنید من نمیتونم اونا رو هضم کنم. خودتون میدونید که من عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم!!

ولادیمیر با شنیدن کلمه ی سوپ مگس احساس کرد که میخواهد بالا بیاورد. سرش را به طرفی خم کرد که محتویات معده اش را بالا بیاورد که ناگهان مورچه ها در حالی که یک کاسه سر با خود حمل می کردند به سرعت به طرف ولادیمیر هجوم آوردند و کاسه را زیر دهان ولادیمیر قرار دادند و ولادیمیر محتویات معده اش را درون کاسه ریخت و وقتی که تمام شد مورچه ها باز با همان سرعت آن محل را ترک کردند.

چارلی که متوجه حال ولادیمیر شده بود گفت: ولادیمیر؟ همه چیز خوب پیش میره؟

ولادیمیر که چهره اش سرخ شده بود آرام و خجالتی گفت: بله آقای کوئین

آقای دست و پا چلفتی که یک استخوان بیش نبود هر چه درون دهانش میگذاشت بر روی زمین می ریختند و مورچه ها آنها را جمع آوری میکردند و به لانه هایشان می بردند. ولادیمیر تعجب کرد وقتی که آقای دست و پا چلفتی اظهار کرد دیگر گرسنه نیست و به اندازه کافی غذا خورده است!!

چارلی کنار میز بزرگش ایستاده بود و با لذت به محلول های رنگاوارنگش نگاه می کرد. یک شیشه که حاوی محلول سبز رنگ بود برداشت و گفت: می بینی ولادیمیر؟ به این محلول خوشرنگ نگاه کن! با استفاده از این میشه به دنیای زنده ها رفت... این محلول فقط در اختیار منه. چیزی که ملکه سرخ پوش به دنبالشه. میدونی چرا؟

-: نمیدونم

-: چون همونطور که گفتم با خوردن این محلول میشه به دنیای زنده ها سفر کرد. ملکه ی سرخ پوش این محلول رو میخواد تا با استفاده از اون بتونه به اون بالا بیاد. میدونی چرا؟

-: نمیدونم

-: چون همونطور که گفتم ملکه ی سرخ پوش این محلول رو میخواست تا بتونه تو رو به دست بیاره... میدونی چرا؟

-: من واقعا نمیدونم آقای کوئین!

-: چون همونطور که گفتم دنیای مردگان به دنبال یه محلول سری... یه محلول که فقط یه نفر از روش ساخت اون اطلاع داره... و میدونی اون یه نفر کیه؟

-: همونطور که گفتید من.

چشمان سبز رنگ چارلی برق زدند. با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت: آفرین دوست باهوش من!

-: ولی من چیزی نمیدونم. اصلا از حرف های شما هم سر درنمیارم.

-: به زودی کاملا در جریان قرار می گیری

صدای خانوم گرین در فضای اتاق پیچید: آقای کوئین؟

-: بله خانم گرین؟؟

-: به سوی قصر قربان!

چارلی رو به ولادیمیر گفت: مثل اینکه پادشاه دنیای مردگان منو خواسته!

ولادیمیر ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: پادشاه دنیای مردگان؟

چارلی کلاه سیلندرش را از روی میز برداشت و روی سرش گذاشت و گفت: بله ولادیمیر... و تو هم باید با من بیای. میخوام تو رو معرفی کنم!

سپس به سمت در رفت که خارج شود اما ولادیمیر بر سر جایش ایستاده بود و به محلول سبز رنگ چشم دوخته بود. چارلی گفته بود با استفاده از اون میشه به دنیای زندگان سفر کرد پس شاید این تنها راه بازگشت ولادیمیر به دنیای خودش باشد.

چارلی که متوجه بی حرکتی ولادیمیر شده بود به پسرک نگاه کرد و تمام افکارش را خواند. بی آنکه از جایش تکان بخورد گفت: حتی لحظه ای هم به این مسئله فکر نکن دوست من.

و سپس از همان لبخند های همیشگی اش زد و ادامه داد: دنبالم بیا پسر.

ولادیمیر به دنبال چارلی به راه افتاد. هر دو از پله های پیچ در پیچ و طولانی گذشتند تا بالاخره توانستند از خانه خارج شوند. ولادیمیر با دیدن کالسکه تعجب کرد. کالسکه ای که چهار سوسک غولپیکر آن را حمل می کردند. چارلی به همراه ولادیمیر سوار شدند و آقای کوئین خطاب به کالسکه ران گفت: به سمت قصر پادشاه طبقه زیرین. پادشاه بی اعتبار...!

و همین کافی بود تا کالسکه با سرعت بسیار زیاد به سمت قصر حرکت کند. ولادیمیر گفت: پادشاه بی اعتبار؟؟

-: بله ولادیمیر! پادشاه بی اعتبار... مردی که ادعا میکند از نسل شاه آرتور پادشاهان سرزمین کاملوت است و البته هیچکس این ادعا رو قبول نداره و در حقیقت پادشاه طبقه زیرین هیچگونه قدرتی هم نداره

-: خدای من سرزمین کاملوت!

سپس به آسمان نگاه کرد و گفت: آقای کوئین؟ میتونم یه سوال بپرسم؟

چارلی به رو به رویش خیره شده بود و عصایش را محکم در دستانش گرفته بود. بی آنکه به ولادیمیر نگاه کند گفت: البته که میتونی

-: چرا اینجا همش آفتاب در حاله غروب؟ چرا هیچوقت خورشید طلوع نمیکنه؟ چرا همه جا تقریبا تاریکه؟

چارلی کمی مکث کرد و گفت: به مرور زمان خودت متوجه خواهی شد ولادیمیر

ولادیمیر که بیشتر کنجکاو شده بود گفت: میشه بهم بگید؟ خواهش میکنم

چارلی عصایش را به کف کالسکه کوبید و درحالی که سعی میکرد عصبانیتش را پشت پرده ی لبخند مرموزش پنهان کند گفت: خودت متوجه خواهی شد ولادیمیر!

و سپس به ولادیمیر نگاه کرد و گفت: من عادت ندارم یه چیز رو بارها تکرار کنم!

دیگر سخنی به میان نیامد که ناگهان کالسکه از حرکت ایستاد چارلی پیاده شد و گفت: دیگه رسیدیم!

ولادیمیر پیاده شد و یک قصر که برج های بسیار مرتفعی داشت را مقابل خود دید. به آسمان تیره که نگاه کرد یک اژدهای نسبتا بزرگ را دید که بر فراز قصر در حال پرواز بود. به آنکه به چارلی نگاه کند گفت: آقای کوئین اجازه دارم یه سوال دیگه بپرسم؟ امیدوارم بهم جواب بدین

-: بله ولادیمیر. این اجازه رو داری!

-: اگه اینجا دنیای مردگان باشه... یعنی... یعنی... اگه اینجا...

چارلی حرف ولادیمیر را قطع کرد و گفت: اگه اینجا طبقه زیرین باشه...

-: اوه بله! اگه اینجا طبقه زیرین باشه و اون بالا دنیای زنده ها پس چرا زیر پای ما زمین خاکی و بالای سر ما آسمونه؟ چرا بالای سرمون هم خاک نیست؟ منظورم رو متوجه میشید؟

-: آسمان ما زمین زیر پای دنیای زندگان و خاک زیر پای ما هم ممکنه آسمان یک دنیای دیگه باشه!

ولادیمیر با تعجب گفت: یه دنیای دیگه؟ مگه به جز دنیای زندگان و دنیای مردگان چیز دیگه ای هم وجود داره؟؟

چارلی با لبخند به ولادیمیر نگاه کرد و گفت: هیچ چیز بعید نیست دوست من!

سپس به سوی دروازه ی بی نگهبان قصر به راه افتاد. در نرده مانند قصر را باز کرد و گفت: بیا ولادیمیر از این طرف!

هر دو به سمت پلکان بزرگ و عریض قصر به راه افتادند. از راهرو های تار عنکبوت گرفته ی قصر گذشتند تا به یک در چوبی بزرگ رسیدند. چارلی کوبه ی در را به صدا درآورد. ناگهان قورباغه ی غول پیکری در را باز کرد. تعظیم کرد و گفت: خوش آمدید آقای کوئین! پادشاه بی اعتبار منتظر شما هستند. چارلی لبخندی زد و عصایش را زیر بغلش گرفت. به همراه ولادیمیر وارد یک تالار بزرگ شدند. از فرش قرمز عبور کردند. ولادیمیر با دیدن پادشاه به تقلید از چارلی تعظیم کرد.

ولادیمیر با دیدن پادشاه دریافت که او یک مرده بیش نیست که دستان و یکی از پاهایش به اسکلت تبدیل شده بودند. چارلی نزدیک تر رفت و گفت: پادشاه بی اعتبار؟ این شما و این هم همان کسی که منتظرش بودیم!

و سپس با دو دستانش به ولادیمیر اشاره کرد. پادشاه بی اعتبار از جایش برخاست و به ولادیمیر نزدیک شد با لذت او را بر انداز کرد و گفت: پس بالاخره موفق شدی چارلی

چارلی لبخند زد و گفت: چارلی کوئین همیشه موفق!

پادشاه بی اعتبار دستان ولادیمیر را گرفت و خطاب به چارلی گفت: هنوز خون توی بدنش جریان داره چارلی... درست مثل تو!

چارلی به سرعت جلو رفت و ولادیمیر را از پادشاه جدا کرد و گفت: اوه بله... هنوز خون توی رگ هاش جریان داره ولی این برای مدت کوتاهی خواهد بود.

پادشاه بی اعتبار که انگار خیالش از این بابت راحت شده بود به سمت تختش رفت و نشست. رو به چارلی گفت: نباید همسرم ملکه سرخ پوش و پرنسس ایزابلا از وجود این پسر باخبر بشن

-: بله متوجه هستم قربان. ولادیمیر در اختیار ما خواهد بود.

-: از برادرت چه خبر آقای کوئین؟

چارلی ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: برادرم؟

-: بله برادرت جک کوئین!

-: آهان پس منظور شما از برادر جک کوئین بود!

-: میخوای بگی اونو برادر خودت نمیدونی؟

-: واقعیتش اینه که اون خیلی وقته که دیگه برادر من نیست.

-: از زمانی که به ملکه سرخ پوش خدمت کرد؟

چارلی کمی فکر کرد و گفت: شاید یکم قبل تر از اون قربان

-: از زمانی که متوجه شدی که برادرت یک خون آشامه؟

چارلی به چشمان وحشت زده ی ولادیمیر نگاه کرد و سپس رو به پادشاه بی اعتبار گفت:
... شاید یکم قبل تر از اون قربان!

پادشاه بی اعتبار عصبی فریاد زد: پس از کی؟؟ جک کوئین رو برام پیدا کن چارلی من
بهش نیاز دارم. اون نباید از ملکه ی سرخ پوش اطاعت کنه.

-: من واقعا از اون مردک کاملا دیوانه بی اطلاع... حتما الان یه جایی در طبقه زیرین
مشغول مکیدن خون درون رگ های یه تازه در گذشته است.

پادشاه نفس عمیقی کشید و ولادیمیر متعجب بود از اینکه یک مرده چگونه میتواند نفس
بکشد! پادشاه دستش را ستون سرش قرار داد و بی آنکه به چارلی نگاه کند آرام گفت: به
همراه ولادیمیر از اینجا برو نمیخوام کسی متوجه حضور شما بشه.

چارلی تعظیم بسیار کوتاهی کرد و به همراه ولادیمیر از آن تالار خارج شد. به محوطه
قصر که رفتند همین که میخواستند وارد کالسکه شوند صدای دختری به گوششان رسید:
چ چ چ چارلی؟؟

چارلی سرش را به طرف صدا چرخاند و با دیدن پرنسس ایزابلا اخم هایش در هم رفت و
به ولادیمیر گفت: تو سوار شو نمیخوام تو رو ببینه.

ولادیمیر به درون کالسکه رفت و سپس چارلی چند قدم به ایزابلا نزدیک شد. ایزابلا نیز
به سرعت به طرفش آمد. ایزابلا دختری بود با موهای بسیار طلایی، ابروهای یخی،
چشمان بسیار روشن خاکستری و گوش هایی که بالایشان نوک تیز بودند! اگر گوش
هایش را نادیده بگیریم دختر بسیار زیبایی بود اما صورتش به شدت بی روح.

ایزابلا درحالی که یک خرگوش در آغوش داشت به سمت چارلی می دوید اما همین که
نزدیک شد چارلی عصایش را به سمتش گرفت و گفت: اون خرگوش چندش آور رو به
من نزدیک نکن ایزابلا!

ایزابلا خرگوش را محکم به خودش چسباند و با همان لکنت زبان گفت: تو تو تو هنوزم
به خرگوش ها حساسیت داری؟ و و و ولی این سخنگو نیست کاری با با با باهات نداره

چارلی دندان هایش را بهم فشرد و بدنش مخصوصا بازوهایش را تند تند خاراند و گفت: زود باش از اینجا دورش کن... حیوون لعنتی مسخره ی خرفت لوس...! زود باش پرنسس من داروی ضد حساسیتیم همراهم نیست.

ایزابلا هنوز هم خرگوش را در آغوش داشت و گفت: چ چ چ چارلی با من اینجوری رفتار ن کن.

صدای جیغ مانند زنی آمد که گفت: درست شنیدم؟ داروی ضد حساسیتت همراهت نیست چارلی کوئین؟

چارلی با شنیدن صدای ملکه سرخ پوش به طرفش برگشت و دید پیشخدمت ملکه که یک خرگوش بزرگ است و دستانش را به پشتش گره داده بود گفت: منم همینو شنیدم ملکه!

چارلی با دیدن خرگوش، به سرعت به درون کالسکه دوید و دستور حرکت داد. خرگوش فوراً به سمت کالسکه دوید و سرش را از پنجره به درون برد و گفت: سلام چارلی!

چارلی از ترس خودش را جمع کرد و جیغ خفیفی کشید و با عصایش به سر خرگوش زد و او را از کالسکه جدا کرد و گفت: حالم ازت بهم میخوره.

و سپس فریاد زد: ویلیام؟ با سرعت بیشتر.

بدن چارلی به شدت به خارش افتاده بود به قدری که بر روی کف کالسکه افتاده بود و تند تند بدنش را می خاراند. به شدت احساس دیوانگی می کرد. ولادیمیر نگران کنار چارلی نشسته بود و نمیدانست باید چکار کند تا آقای کوئین از این عذاب رها شود. چارلی آنقدر بدنش را می خاراند که پوستش کاملاً قرمز شده بود. او به شدت به خرگوش ها حساسیت داشت و وقتی آن ها را می دید اگر به سرعت دارویش را نخورد همین بلا سرش می آمد.

کلاهدش از سرش افتاده بود و موهایش به شدت پریشان شده بود. چارلی خط ریش های بلندش را به سرعت خاراند و فریاد زد: ویلیام؟؟ داری کدوم گوری میری؟ سریع تر. من دارم میمیرم.

جوش های قرمز تمام بدنش را گرفتند به طوری که گویی آبله گرفته بود. دستان ولادیمیر را در دستانش گرفت و گفت: نزار بمیرم ولادیمیر... من نمیخوام به یه استخون تبدیل بشم.

-: من ازتون مراقبت میکنم آقای کوئین.

کالسکه از حرکت ایستاد. ولادیمیر پیاده شد و به مخاطب نامعلومی گفت: ویلیام؟ بهم کمک کن آقای کوئین رو ببریم توی خونه.

اما هیچ جوابی دریافت نکرد. جمله اش را باز هم تکرار کرد اما باز هم جوابی دریافت نکرد. ولادیمیر عصبی پرده را کنار کشید و با دیدن یک سوسک بسیار کوچک که افسار به دست بر روی یک تشکچه نشسته بود جیغ کشید. سوسک که اعضای صورتش کاملاً مشخص بودند با دیدن ولادیمیر لبخندی زد و شاخک هایش را تکان داد. ولادیمیر به هیچ وجه چنین تصویری از ویلیام نداشت. هنوز هم به ویلیام خیره شده بود که صدای فریاد چارلی را شنید: ولادیمیر کجا رفتی؟؟

ولادیمیر به سوی چارلی دوید و بازوی چارلی را بر روی شانه هایش انداخت و سعی کرد او را به داخل خانه ببرد. محکم به در کوبید و داد زد: یه نفر درو باز کنه... شنیدین چی گفتیم؟

و چون از کسی جوابی دریافت نشد چارلی به سختی سعی کرد دستش را بر روی در بگذارد و زیر لب چیزی زمزمه کرد و در باز شد سپس گفت: منو ببر به اتاق سری ولادیمیر... عجله کن.

و باز هم به خاراندن بدنش ادامه داد.

-: ولی من نمیدم اون اتاق کجاست... اون روز واقعا نفهمیدم از کدوم طرف رفتیم.

چارلی راه را نشان داد و به در اتاق سری رسیدند. آقای کوئین دستش را بر روی در گذاشت و گفت: چارلی کوئین مزخرف!

و سپس در باز شد و به درون اتاق رفتند. ولادیمیر چارلی را بر روی تخت سنگی درون اتاق نشاناند. چارلی بر روی تخته سنگ دراز کشید و کارش را ادامه داد. حتی

قسمت هایی از بدنش به دلیل برخورد وحشیانه ناخنش، پوستش کنده و به سختی زخم شده بود. فریاد زد: زود باش ولادیمیر برام بیارش.

-: چپو باید بیارم آقای کوئین؟

-: توی اون قفسه سمت چپ... اون محلول قرمز

ولادیمیر به سرعت به سمت همان قفسه ای رفت که چارلی به آن اشاره می کرد. اما هرچه نگاه می کرد محلول قرمز رنگی نمی دید با دست پاچگی گفت: کو؟ کجاست آقای کوئین؟

-: اون بالاست عجله کن پسر من دارم می میرم.

ولادیمیر به قفسه های بالا نگاه کرد و بالاخره محلول قرمز رنگ را دید زیر لب گفت: خدای من قدم نمیرسه.

فورا به سمت یک صندلی رفت و آن را به سوی قفسه کشید و از آن بالا رفت. روی پنجه ایستاد و دستش را به سوی محلول دراز کرد که ناگهان نزدیک بود محلول دیگری بر روی زمین بیافتد با شنیدن صدای چارلی که می گفت «مراقب باش پسر» از سقوط محلول جلوگیری کرد.

بالاخره توانست با موفقیت محلول قرمز رنگ را نزد چارلی ببرد. چارلی فورا آن را از دستان ولادیمیر قاپید و اندکی از آن را خورد. به محض اینکه از دارویش خورد آرام گرفت. شیشه را به دست ولادیمیر داد و دراز کشید. ولادیمیر با نگرانی گفت: حالتون خوبه آقای کوئین؟

-: بله ولادیمیر خیلی بهترم. ممنون که بهم کمک کردی.

-: من واقعا نگران شدم. چرا این بلا سرتون اومد؟

-: به خاطر اون دوتا خرگوش لعنتی... من اصلا از خرگوش ها خوشم نمیاد... ولادیمیر؟

-: بله آقای کوئین؟

-: میتونم یه سوال بپرسم؟

-: البته.

-: تو از من متنفری؟

-: چرا باید متنفر باشم؟

-: چون من تو رو از دنیای خودت جدا کردم.

ولادیمیر سرش را پایین انداخت و غمگین گفت: دنیای من دنیای خوبی نبود آقای کوئین. آدمای دنیای من خیلی بی رحم هستن.

-: و آدمای دنیای من؟

-: واقعا نمیدونم.

-: زنده ها هر جا که باشن قدرت طلبن. من، برادرم، ملکه سرخ پوش و پرنسس ایزابلا آدمای زنده ای هستیم که سال هاست توی دنیای مردگان زندگی میکنیم. میدونی چرا؟

-: چرا؟

-: به خاطر همون قدرت! ما به خاطر قدرت از دنیای واقعی خودمون جدا شدیم و سال هاست که بین مرده ها زندگی می کنیم. حرص برای بدست آوردن قدرت ما رو برای همیشه از دنیای خودمون جدا کرد. خانم ویلسون زن زیبایی بود اما وقتی وارد طبقه زیرین شد و از اسرارش باخبر شد به خاطر قدرت با یک مرده که ادعا می کرد از نسل پادشاهان افسانه ای سرزمین کاملوت است ازدواج کرد و الان خانم ویلسون همون ملکه ی سرخ پوشه. زنی که ظاهرش به خاطر ذاتش تغییر کرد. پرنسس ایزابلا توسط ملکه ی سرخ پوش وارد طبقه ی زیرین شد. ملکه ازم خوست یه معجون بسازم که با استفاده از اون بشه به دنیای زنده ها سفر کرد. وجود اون معجون ضروری بود چون بدون اون هرکس وارد طبقه ی زیرین بشه دیگه هیچ راه برگشتی براش وجود نداره پس شانس بزرگیه اگه اون معجون رو در اختیار داشته باشی. ملکه ی سرخ پوش از معجون خورد و به دنیای زنده ها سفر کرد و به همراه یک دختر نسبتا زیبا که لکنت زبان داشت

برگشت. اون دختر همین پرنسس ایزابلا است. میخوای بدونی چرا پرنسس ایزابلا به دنیای مرده ها اومد؟

-: بله میخوام بدونم.

-: چون پدرش که تنها فرد زندگیش بود رو از دست داده بود.. پدرش یعنی همین پادشاه بی اعتبار که امروز به ملاقاتش رفتیم.

-: یعنی پرنسس ایزابلا دختر ملکه ی سرخ پوش نیست؟

-: نه نیست.

-: برادرتون چی شد؟

چارلی به سقف چشم دوخت و گفت: اوه خدای من! جک کوئین برادرم! اون به یه خون آشام تبدیل شد.

ولادیمیر ابروهایش را بالا انداخت و گفت: پس واقعیت داره؟

-: بله همونطور که پادشاه بی اعتبار گفت.

-: چی شد که این اتفاق افتاد؟

-: ملکه ی سرخ پوش! کار اون بود. یه نفر تازه وارد طبقه ی زیرین شده بود هنوز خون در تمام بندش در جریان بود. ملکه جک رو وادار کرد که تمام خون اون تازه وارد رو بخوره و بعد برادرم برای اینکه وفاداریش رو به ملکه ثابت کنه این کارو کرد. از اون روز به بعد طعم خون به مزاق جک خوش اومد و شروع به خوردن خون کرد. حالا من و برادرم تبدیل به دوتا دشمن شدیم.

-: اون چرا این کارو با برادرتون کرد؟

-: جک تشنه ی قدرت بود. در طبقه ی زیرین هیچکس قدرتمند تر از ملکه ی سرخ پوش نیست. اون یه جادوگره و هر بلایی که بخواد سر دیگران میاره. ملکه ی سرخ پوش به

جک وعده داده داده بود که بهش قدرت میده به شرطی که اسرار شیمیایی من رو براش

فاش کنه. جک فکر کرد اگه طرف اون باشه به هرچی که دلش بخواد می رسه به خاطر همین قبول کرد. ملکه هم ازش خواست برای اثبات وفاداریش خون بخوره چون جک به شدت از خون می ترسید اما قبول کرد و خون خورد و از اون روز تبدیل به یه خون آشام شد. برای همین من نباید بزارم کسی بفهمه که تو توی بدنت خون در جریانه.

-: شما خودتون چی؟

-: اونا دیگه نمیتونن به من آسیب برسونن چون معتقد هستن که خون من یه خون کهنه است و دیگه قابل نوشیدن نیست. اما تو تازه وارد طبقه ی زیرین شدی. خون تو تازه است و در نظر جک لذیذ تره. هرکس که به طبقه ی زیرین میاد جک خونش رو میخوره. من ازت محافظت میکنم ولادیمیر. نمیزارم جک تورو حس کنه.

بوی خوش خون

به موهایش چنگ میزد و پشت سر هم می گفت: اوه خدای من نمیتونم باور کنم...

از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق شخصی ملکه ی سرخ پوش رساند. دو قورباغه کوچک بر سر دو پایشان نیزه به دست ایستاده بودند. وقتی دیدند که یک نفر نزدیک میشود نیزه های کوچکشان را به حالت ضرب در قرار دادند و جلوی راهش را گرفتند و همزمان گفتند: صبر کن.

مرد بر سر جایش ایستاد قورباغه ها تا زانوانش می رسیدند. مرد دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: بزارید برم تو خیلی مهمه.

یکی از قورباغه ها به دیگری نگاه کرد و گفت: هی این یکی قورباغه فکر کنم این جک کوئین احمق برادر چارلی کوئین دیوانه باشه.

-: آره اون یکی قورباغه حق با تونه خیلی شبیه جک کوئینه.

در به سرعت رو به بیرون باز شد و قورباغه ها بین در و دیوار له شدند. این ملکه ی سرخ پوش بود همان زنی که جک را به یک خون آشام تبدیل کرده بود. ملکه ی سرخ پوش فریاد زد: ای قورباغه های نادان! به خاطر اینکه که اون خود جک کوئین احمقه!

ملکه ی سرخ پوش همانطور که از اسمش پیداست زنی بود که همیشه شئل قرمز می پوشید. موهایش نسبتا کوتاه بود و کاملا سیاه همانند پر های یک کلاغ. با عصای جادویش به داخل اشاره کرد و گفت: جک؟

جک مثل دیوانه ها به درون اتاق پرید و به موهایش چنگ میزد. ملکه ی سرخ پوش ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب به دیوانگی های جک نگاه میکرد. بر روی صندلی اش نشست و گفت: چی تو رو به اینجا کشیده جک؟؟

جک بر روی زمین افتاد و مانند یک سگ بو می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد:
بوی خون... بوی خون میاد!

ملکه ی سرخ پوش دندان هایش را بهم فشار داد و گفت: دیوانه ی احمق!
به سرعت از جایش بلند شد و گفت: تو تنها خون آشامی هستی که دیوانه ای! ای کاش به
جای تو چارلی رو داشتم.

جک نا امیدانه از جایش برخواست و گفت: من... من دیوانه نیستم... فقط... فقط بوی
خون میاد از قصر بوی خون میاد.

ملکه با بیخیالی گفت: به خاطر اینکه امروز چارلی کوئین اینجا بود.

جک عصبی فریاد زد: این بوی خون چارلی نیست. این بوی یه خون تازه است. یه خون
تازه.

ملکه ی سرخ پوش نزدیک شد و گفت: یه خون تازه؟ دقیقا از کجای قصر؟؟

جک کمی دیگر بو کشید و گفت: از اینجا دور شده.

ملکه عصایش را محکم به زمین کوبید و گفت: ای احمق! چارلی کوئین بالاخره اون پسره
رو پیدا کرده... باورم نمیشه

جک حرفی نزد و فقط به اطرافش نگاه می کرد. نمی دانست... واقعا نمیدوانست این بوی
خون مال چه کسی است فقط مطمئن بود که بوی یک خون تازه را حس میکند.

ملکه بر روی تختش نشست و از اعماق وجودش فریاد کشید: ایزابلا؟

هنوز چند لحظه هم طول نکشیده بود که در باز شد و پرنسس ایزابلا وارد شد و گفت: ب
ب ب بله ملکه ی س س س سرخ پوش

ملکه ی بد ذات از جایش برخواست و به ایزابلا نزدیک شد و گفت: همین الان برو خونه
ی اون شیمیدان دیوانه و تحقیق کن ببینم ولادیمیر افسانه ای رو پیدا کرده یا نه.

جک از روی زمین برخواست و گفت: ملکه ی سرخ پوش! این کار رو به من بسپارید.

سپس دو بار پشت سر هم بو کشید و گفت: من میتونم حسش کنم!

ملکه عصایش را بر گلوی جک فشار داد و او را به طرف دیوار کشانید آنقدر گلویش را با عصا فشار داد که جک به شدت احساس خفگی می کرد. ملکه به چشمان جک نگاه کرد و گفت: ولادیمیر رو برام پیدا کن جک! اون محلول باید برای من ساخته بشه نه برای چارلی.. فهمیدی چی گفتم؟؟

جک به سختی گفت: بله بله کاملاً.

زبراها

آقای چارلی کوئین که حالش کاملا خوب شده بود از جایش برخاست و مقابل آینه ایستاد. دارو آن قدر قوی بود که هیچ آثاری از آن زخم ها که بر اثر خارش به وجود آمده بودن باقی نگذاشته بود. چارلی سبیل هایش را تاب داد و به تصویرش در آینه خیره شد. بی آنکه به ولادیمیر نگاه کند خطاب به او گفت: به نظرت بدون سبیل چه شکلی میشم؟

ولادیمیر جوابی نداشت اما چارلی همچنان منتظر بود و چون جوابی دریافت نکرد به سوی ولادیمیر برگشت و با لبخند گفت: خب ولادیمیر! بلند شو پسر.

و سپس به سمت در رفت و رو به ولادیمیر گفت: به سوی اتاق شماره سه اتاق سری! باید تو رو با یه موجودات نازنین آشنا کنم.

و لبخندش پهن تر شد. ولادیمیر از جایش برخاست و بیرون رفت و چارلی پشت سرش از اتاق خارج شد سپس خود را جلوتر کشید و راه را به ولادیمیر نشان داد. ولادیمیر اتاق سری شماره دو را دیده بود اما اتاق شماره سه را این اولین بار است که قرار بود ببیند. نمیتوانست حدس بزند چطور جایی است. آیا مانند اتاق سری شماره دو پر از محلول های مختلف رنگارنگ است؟

پس از گذشتن از راه پله های بارک و پی در پی به یک در نسبتا بزرگ رسیدند. چارلی دستش را بر روی در گذاشت و گفت: چارلی کوئین احمق ترین آدم روی زمین!

و سپس در باز شد. ولادیمیر از رمز هایی که چارلی بر روی در ها گذاشته بود سخت متعجب بود اما خودش هم نمیدانست چرا دلایش را از چارلی نمی پرسد. وارد اتاق که شدند ولادیمیر با دیدن آنجا شگفت زده شد.

اتاق شماره سه پر نور ترین و پر سر و صدا ترین جایی بود که ولادیمیر در عمر خود دیده بود. طبقه زیرین جایی بود که در آن روز و شب معنا نداشت و در همه صورت هوا ابری بود و خورشیدی که دیده نمیشد در حال غروب بود. اتاق جدید واقعا پر نور و بزرگ بود. چیزی که توجه ولادیمیر را به خود جلب می کرد دستگاه های عجیب و غریب و کارگران عجیب بودند. دستگاه هایی که تکان می خوردند و محلول ها را جا به

جا می کردند و کارگرانی که همه یک شکل بودند و تا کمر ولادیمیر می رسیدند و ظاهری بسیار عجیب داشتند. پوست زرد رنگ، موهای فر سبز روشن، سه چشم مربع شکل، گوش های مستطیلی و البته دهان نداشتند. دست راستشان بسیار دراز و یک دستشان کاملا اندازه بود. همگی یک نوع لباس پوشیده بودند. یک لباس سر تا پایی راه راه، سفید و سیاه. تعدادشان هم بسیار زیاد بود. برخی با عجله حرکت می کردند و برخی دیگر خیلی آرام و صبور.

هیچکدامشان به ولادیمیر و چارلی توجه نمی کردند و همه سرشان در کار خودشان بود. ولادیمیر با تعجب به چارلی که در کمال آرامش لبخند می زد نگاه کرد. چارلی نگاه پرسش بار ولادیمیر را فهمید و گفت: زیرا ها.

و آرام خندید: ها... ها

-: زیرا؟

چارلی خم شد و دستانش را بر روی شانه ی ولادیمیر گذاشت و با عصایش به زیرا ها اشاره داد و گفت: بله ولادیمیر به این موجودات دوست داشتی به خاطر نوع لباسشون میگن زیرا. بهشون نگاه کن. سه چشم! چون باید خیلی به کارشون دقت کنن! یک دست بزرگتر چون باید دستشون به تمام قفسه ها برسه! دهان ندارن چون در طول کارشون نباید حرف بزنین. هوووم! بهترین کارگرانی هستن که تا حالا داشتیم. به این موسیقی زیبا و آرامبخش گوش کن!

ولادیمیر هیچ صدایی نمی شنید جز صدای گوش خراش دستگاه های عجیب!

ولادیمیر گفت: کدوم موسیقی؟ این فقط یه صدای گوش خراشه!

آقای کوئین انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت: اگه عاشق کارت باشی؛ صدایی که مربوط به کارته ممکنه در نظر دیگران گوش خراش باشه ولی برای تو آرامبخش ترین صدای دنیاست.

لبخندی زد و ادامه داد: ها.... حالا به زیرا ها نگاه کن.. ببین چقدر بامزه ان!

ولادیمیر با صدای بلند گفت: سلام

به محض اینکه ولادیمیر سلام کرد ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت. تمام دستگاه ها از کار افتادند و تمام زبرا ها بر سر جای شان ایستادند و با تعجب به ولادیمیر نگریستند گویی تازه متوجه چارلی و ولادیمیر شده بودند.

چارلی و ولادیمیر نیز بی حرکت به زبرا ها چشم دوختند. چارلی آرام گفت: نباید این کارو میکردی!

-: متاسفم آقای کوئین.

چارلی فریاد زد: به کارتون برسید.

سپس زبرا ها فوراً مشغول شدند. و باز هم تعدادی از آنها با سرعت و تعدادی دیگر در آرامش به کارشان رسیدند. و باز هم صدای گوش خراش و بلند دستگاه ها در فضای اتاق پیچید. چارلی نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه هیچوقت این کارو نکن ولادیمیر اونا عادت ندارن کسی بهشون سلام کنه.

-: متوجه شدم آقای کوئین

چارلی به همراه ولادیمیر درون اتاق بزرگ قدم زدند. چارلی گفت: اینجا اتاقیه که محلول های با ارزش شیمیایی ساخته میشن.

-: یعنی زبراها شیمیدان هستن؟

-: نه ولادیمیر. اونا فقط از دستور ساخت من اطاعت میکنن و اون چیزی رو می سازن که من میخوام... با اون روش که من کشف کردم.

-: شما باید شیمیدان بزرگی باشین.

چارلی لبخند زد و گفت: نه به اندازه تو پسر!

ولادیمیر با تعجب گفت: من؟

-: بله ولادیمیر! در نظر دنیای مردگان کیمیاگر بزرگ طبقه ی زیرین اون شخصی است که بتونه راز محلول اسرار آمیز رو کشف کنه.

-: اون چه محلولیه؟

چارلی بر سر جایش ایستاد و گفت: محلولی که با استفاده از اون قدرت واقعی از آن طبقه ی زیرین میشه. به خاطر همین ملکه ی سرخ پوش در جستجوی توئه. چون در کتاب اسرار آمیز طبقه ی زیرین نوشته شده که فقط تو میتونی راز اون محلول رو کشف کنی... ملکه ی سرخ پوش هم به خاطر همین میخواد تو رو به دست بیاره. چون آگه تو رو داشته باشه و تو اون محلول رو براش بسازی اون قدرتمندترین شخص در دنیا میشه.

ولادیمیر به چشمان چارلی خیره ماند و گفت: ولی من چطور میتونم یه محلول شیمیایی بسازم من هیچی از شیمی نمیدونم. اصلا نمیدونم اون محلول چجوری باعث قدرت میشه

چارلی خواست چیزی بگوید که صدای خانم گرین در فضای اتاق پیچید: آقای کوئین؟؟ برادرتون جک کوئین به دیدنتون اومده.

چارلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خدای من اون اینجا چیکار میکنه. ولادیمیر؟

-: بله آقای کوئین؟

-: فوراً برو...

حرفش را قطع کرد. چارلی به شدت به وحشت افتاده بود زیرا که خوب میدانست جک برای چه به اینجا آمده بود. دست ولادیمیر را محکم گرفت و از اتاق خارج شد. سنگ کنار اتاق را جا به جا کرد و یک لوله را بیرون کشید و گفت: آقای نخود هر آش عزیز! لطفاً فوراً به اینجا بیاید و از دوست من محافظت کنید. شنیدین چی گفتم؟

چند ثانیه طول نکشید که یک اسکلت بلند قد از یکی از راه پله ها پایین آمد. چارلی با دیدنش ولادیمیر را به سوی هل داد و گفت: تا جایی که ممکنه اونو از اینجا دور کن نمیخوام جک بوی خورش رو احساس کنه.

-: حتماً آقای کوئین

ولادیمیر به همراه آقای نخود هر آش آنجا را ترک کرد و چارلی تنها ماند.

راز طبقه ی زیرین

چارلی لباسش را مرتب کرد و با قدم های تند به سمت اتاق غذا خوری اش رفت. جک کوئین در انتهای میز نشسته بود و انتظار چارلی را می کشید. چارلی بدون هیچ حرفی مقابلش نشست که جک با تمسخر گفت: منو ببخش که در وقت شام بی دعوت مزاحمت شدم برادر عزیز!

چارلی در کمال آرامش دستمالش را بر روی یقه اش تنظیم کرد و گفت: یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه صبحانه را تنها بخور...

و جک چارلی را همراهی کرد: ... ناهار را با دوستت و شام را به دشمنت بده!

و هر دو به روی هم لبخند زدند. چارلی یک بشکن زد و سیب قرمزش در دستانش ظاهر شد. آن را در هوا چرخاند و باری دیگر در دست گرفت و رو به برادرش گفت: سیب می خوری؟

جک به سیب خوش رنگی که در دست چارلی بود چشم دوخت و گفت: من اوادم چند روز پیشتم بمونم.

چارلی لوله ی کنار میز را بیرون کشید و عصبی فریاد زد: خانم گرین؟؟ پس این شام چی شد؟؟

جک کاملاً متوجه عصبانیت چارلی شد اما به روی خود نیاورد و هیجان زده دستانش را بهم کوفت و گفت: چند روز میتونم پیشتم بمونم؟

چارلی آرام و شمرده گفت: یه ضرب المثل ایرانی هست که میگه مهمان روز اول زر باشد... روز دوم نقره... روز سوم آهن... روز چهارم سفال و روز پنجم...

لیوان چوبی اش را در دستش فشرد و با قدرت جادویش آن را به پودر تبدیل کرد و روی زمین ریخت. دندان هایش را با حرص بر روی هم فشرد و ادامه داد: خاکستری که در کوچه می ریزند...!

جک با وحشت به دست مشت شده ی چارلی چشم دوخت که هنوز مقداری از پودر آن چوب در میان دستانش بود. چارلی باری دیگر فریاد کشید: خانم گرین؟؟ پس این شام چی شد؟؟؟

در باز شد و باز همان حشرات غول پیکر غذا ها را آوردند و البته باز هم همان غذاهای عجیب و غریب. ظرف ها را که روی میز چیدند فوراً آنجا را ترک کردند. چارلی به غذاها نگاه کرد و گفت: نمیدونم چرا هنوز آقای دست و پا چلفتی پیداش نشده.

جک خندید و گفت: حتماً یه جایی از همین عمارت بزرگ برادر کوچکم داره اعضای بدنش رو که روی زمین افتاده جمع میکنه و به خودش وصل میکنه... حقا که نام درستی براش انتخاب کردی.

در همین زمان آقای دست و پا چلفتی درحالی که باز هم استخوان پایش را در دست داشت از پله ها پایین آمد و وارد اتاق بزرگ غذا خوری چارلی شد. کلاه سیلندرش را به نشانه ی احترام از روی سرش برداشت و گفت: عصر بخیر چارلی!

و با دیدن جک بر سر جایش خشک شد. جک با دیدنش لبخند دندان نمایی زد و گفت: عصر بخیر آقای دست و پا چلفتی! میبینم که هنوز هم با استخوون پاتون مشکل دارین!

آقای دست و پا چلفتی سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد. به طرف صندلی مخصوصش که کنار چارلی بود رفت و در کمال آرامش گفت: نه به اندازه ی قبل!

چارلی در تمام این مدت سکوت کرده بود. جک سعی کرد خود را ذوق زده نشان بدهد. با خنده گفت: اوه چه عالی...! احتمالاً دارو های برادرم داره روی تو اثر میکنه ولی من اصلاً متوجه نمیشم تو چطور از اون دارو های مسخره استفاده میکنی! آخه تو هرچی میخوری روی زمین میریزه و خوراک مورچه های طبقه ی زیرین میشه.

و بعد شروع به خندیدن کرد. آقای دست و پا چلفتی دستانش را مشت کرده و به گوشه ای خیره شده بود و هیچ تکانی نمیخورد. حرف های جک حسابی به او برخورده بود. چارلی که به شدت از آمدن جک عصبی بود این بار هم عصبانیتش را بر سر خانم گرین خالی کرد. لوله را بیرون کشید و فریاد زد: خانم گرین؟؟ هزار بار گفتم بال این مگس ها

رو بکن من نمیتونم اونا رو هضم کنم... من عادت ندارم یه حرف رو چندین بار تکرار کنم!! شنیدی چی گفتم??

جک از شدت عصبانیت چارلی تعجب کرد و زیر لب گفت: اوه خدای من...!

سپس مانند کسی که به تازگی یاد چیزی افتاده باشد ذوق زده گفت: آها... گفتم دارو یاد یه بیماری افتادم... هیچ میدونستید توی پاریس چه اتفاقی افتاده آقایون؟

چارلی بی آنکه کمترین توجهی به جک کند مشغول خوردن غذایش بود. نگاهی به آقای دست و پا چلفتی که هنوز هم به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود، انداخت و گفت: مشاور خوبم دوست عزیز! لطفا شام رو میل کن.

اما آقای دست و پا چلفتی کوچکترین عکس العملی هم نشان نداد و همچنان بی حرکت مانده بود. جک به او خیره ماند و جدی گفت: خدای من...! فکر کنم برای دومین بار مرد!

آقای دست و پا چلفتی تکانی خورد و بی آنکه چیزی بگوید مشغول صرف غذایش شد. برای چند ثانیه طولانی سکوت برقرار شد و در آخر این جک کوئین بود که سکوت را شکست. هیجان زده گفت: داشت یادم می رفت!! توی پاریس یه بیماری واگیر دار شیوع پیدا کرده. حتما براتون سوال پیش اومده که چه نوع بیماری! من بهتون میگم... بیماری واگیر دار و با تا الان جون خیلی ها رو گرفته و اونا رو به دنیای مردگان یعنی طبقه ی زیرین فرستاده. این براتون هیجان آور نیست??

و جوابی دریافت نکرد. چارلی حتی کوچک ترین توجهی به جک نداشت اما خیلی خوب حرف هایش را درک می کرد. جک که بی توجهی برادر و دوست برادرش را دید نا امید لبخند بر روی لبانش محو شد. اما باز هم با هیجان ادامه داد: میدونید بر اثر اون بیماری چقدر مرگ و میر زیاد میشه??

در سال ۱۸۳۲م. در اثر شیوع بیماری واگیردار و با ۲۰۰۰۰ نفر از جمعیت ۶۵۰۰۰۰ نفری شهر پاریس جان خود را از دست دادند.

و این یعنی چی؟ یعنی جمعیت طبقه ی زیرین بیشتر میشه! و باز هم این یعنی چی؟ تعداد افراد ما در برابر تعداد افراد دنیای زندگان بیشتر میشه. این شما رو به وجد نمیاره؟؟ چارلی بی آنکه به جک نگاه کند گفت: گورستان پرلاشز با اینجا مایل ها فاصله داره. مون پاراناس... مون مارتر و دیگر گورستان های فرانسه مملو از مرده های تازه وارد میشه و این هیچ ربطی به ما نداره.

جک که از جواب دادن چارلی امیدوار شده بود باز هم به وراجی هایش ادامه داد: چطور میگی ربطی نداره؟ طبقه ی زیرین دنیای بزرگیه و اصلا برایش مهم نیست تو اهل کدوم کشور باشی. من این مدتی که اینجا نبودم در قسمت زیرین گورستان پرلاشز داشتم به تازه وارد ها به روش خودم خوش امد گویی میگفتم که یهو بوی یه خون تازه تر از جانب قصر پادشاه بی اعتبار به مشام رسید...

به اینجا که رسید حرفش را قطع کرد و دستانش را وحشت زده بر روی دهانش گذاشت نباید با زبان خودش راز آمدنش را به عمارت چارلی فاش می کرد. چارلی که از قبل دلیل آمدن جک را به خوبی حدس زده بود ابروهایش را بالا اندخت و آرام گفت: عاقبت وراجی! خیلی ممنونم جک.

ولادیمیر در گوشه ای آرام نشسته بود. در طول مدتی که به طبقه ی زیرین آمده بود این اولین بار بود که خود را بدون چارلی کوئین می یافت. مدت تقریباً طولانی بود که آقای نخود هر آش برای آوردن یک شمع از اتاق بیرون رفته بود و ولادیمیر را تنها گذاشته بود.

ولادیمیر زانوانش را در آغوش کشید. او دیگر طبقه ی زیرین را یک خواب نمی دانست چرا که خیلی خوب میتوانست آن را لمس کند اما هنوز نمیتوانست درک کند. لمس می کرد لکن درک نمی کرد چرا که اهالی دنیای مردگان رفتاری بسیار عجیب داشتند. رفتاری که او در دنیای خود نیافته بود. در باز شد و آقای نخود هر آش با یک شمع وارد شد. آن را بر روی میز گذاشت و به ولادیمیر نزدیک شد. ولادیمیر خود را عقب کشید تا با آن اسکلت برخوردی نداشته باشد. آقای نخود هر آش گفت: از من نترس ولادیمیر

-: من نمیترسم.

-: آقای کوئین به شدت به تو علاقه داره چون اون باور داره که تو یک شیمیدان ماهر هستی

-: ولی من هیچی از شیمی نمیدونم.

-: میدونی وقتی زنده بودم... آه ولش کن

-: وقتی زنده بودین چی؟

-: خب... میخواستم بگم... وقتی زنده بودم خیلی خجالتی بودم به خاطر همین خصلت هیچوقت نتونستم آدم موفق بشم و در آخر مرگ منو از دنیای زندگان جدا کرد و به اینجا آورد.

-: هنوز هم خجالت میکشین؟

-: نه... اصلا. من فقط میخواستم بگم به خودت اجازه بده تا استعداد ها درونت شکوفا بشن

ولادیمیر سرش را پایین انداخت و گفت: ولی من هیچ استعدادی ندارم. حداقل در شیمی هیچ استعدادی ندارم و اصلا نمیدونم که باید چیکار کنم.... من نمیدونم آقای کوئین از من چی میخواد.

-: آقای کوئین حتما برات توضیح میده...

آقای نخود هر آش به ولادیمیر نزدیک تر شد و آرام گفت: میدونی؟ من نباید بهت بگم یعنی این اجازه رو ندارم ولی همونطور که توی کتاب اسرار آمیز طبق ی زیرین نوشته شده تو راز ساخت محلول بازگشت رو میدونی.

ولادیمیر با تعجب گفت: محلول بازگشت؟؟

-: بله ولادیمیر! محلول بازگشت محلولیه که مردگان با استفاده از اون میتونن به دنیای زندگان برگردن و اونجا رو تصرف کنن. ملکه ی سرخ پوش تو رو میخواد تا اون محلول رو برای اون درست کنی و دنیای زندگان تحت فرمان ملکه ی سرخ پوش باشه

ولی آقای کوئین تو رو برای خودش میخواد تا دنیای زندگان تحت فرمان آقای کوئین باشه... در واقع اگه هر کدوم از این دو یعنی آقای کوئین و ملکه ی نفرت انگیز تو رو داشته باشن میتونن پادشاه تمام ممالک دنیای زندگان بشن و این یعنی اوج قدرت در میان انسان ها. ما مرده ها هم فقط قراره به عنوان سپاه یکی از این دو نفر به دنیای زنده ها برگردیم.

ولادیمیر که تازه از ماجرا سر در آورده بود به شدت عصبانی شد از جایش برخاست او باید به دنیای خودش باز می گشت. او باید با نبودش در طبقه ی زیرین جلوی این حمله را می گرفت. یک قدم به سمت در برداشت که در به تندی باز شد و دو کودک دوقلو که هنوز کاملاً به استخوان تبدیل نشده بودند با کلی سروصدا وارد شدند. آقای نخود هر آش با دیدنشان ذوق زده گفت: اوه... برادران دوقلو... فالگوش و تیزگوش عزیز!!

ولادیمیر بر سر جایش ایستاد و به آن دو برادر خیره ماند. دلش میخواست بداند دلیل آن همه شلوغ بازی هایشان چیست. فالگوش به ولادیمیر نزدیک شد و بغلش کرد ولادیمیر از سرمای بدن فالگوش به لرزه افتاد. فالگوش چشمانش را بست و با خوشحالی گفت: هی تیزگوش اون واقعا زنده است... بدنش گرمه.

تیزگوش ابروهایش را بالا انداخت و او نیز به سمت ولادیمیر آمد و بغلش کرد و گفت: آره حق با توه... ما بالاخره میتونیم برگردیم خونه!

آقای نخود هر آش جلو آمد و برادران دوقلو را از ولادیمیر جدا کرد و خطاب به آنها گفت: خب تعریف کنید. این دفعه از پشت در حرف های خصوصی کیو شنیدین؟

فالگوش با هیجان دستانش را بهم زد و گفت: چارلی کوئین و جک کوئین!

تیز گوش بالا و پایین پرید و با خوشحالی گفت: عمو نخود هر آش! اگه بگیم چی شنیدیم از خوشحالی برای بار دوم می میری!

-: خب پس بگین تا منم توی خوشحالیتون سهمیم بشم!

بچه ها یک جا بی حرکت ایستادند و همزمان با هم تند تند شروع کردند به حرف زدن و حرف هایی که شنیده بودند را بازگو کردند. فالگوش حرف های جک را می گفت و تیز گوش حرف های چارلی با همان لحن مخصوص آن دو برادر!

فالگوش: منو ببخش که در وقت شام بی دعوت مزاحمت شدم برادر عزیز!

تیزگوش: یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه صبحانه را تنها بخور...

و سپس هر دو باهم گفتند: ناهار را با دوستت و شام را به دشمنت بده!

و همچنین بقیه ی گفت و گو را بدون کم و کاست اجرا کردند.

آقای نخود هر آش حواسش را کاملا به آن دو داده بود و ولادیمیر که فهمید هیچکس حواسش به او نیست به حرف های دو برادر توجه نکرد و آرام از اتاق خارج شد. او باید به دنیای خودش باز میگشت. او باید باز می گشت زیرا که اصلا دلش نمیخواست باعث شروع یک جنگ میان مردگان و زندگان باشد. به در خروجی که رسید یادش افتاد که چارلی بر تمام در های خانه اش رمز گذاشته است. چشمش به پنجره ی کنار در افتاد. سعی کرد از طریق پنجره بیرون برود... کمی تلاش کرد تا اینکه بالاخره موفق شد. باز هم طبق معمول خورشیدی که اصلا مشخص نبود در حال غروب بود. ولادیمیر با تمام قدرتی که داشت دوید... اما اینکه باید کجا برود را نمیدانست.

چارلی کوئین در کمال آرامش غذایش را تمام کرد. جک هنوز چیزی نخورده بود چرا که او به غذا نیازی نداشت و همین که بتواند خون بیاشامد برایش کافی بود. جک به فکر فرو رفت دو بار پشت سر هم بو کشید و وحشت زده فریاد کشید: حسش نمیکنم!

چارلی با صدای فریاد ناگهانی جک سرش را بالا گرفت. حتی یک درصد هم فکرش به سمت ولادیمیر نمیرفت... آنقدر برایش غیر منتظره بود که حتی یک درصد هم به این فکر نمیکرد که شاید منظور جک این است که دیگر بوی خون ولادیمیر را حس نمیکند. چارلی همچنان با تعجب به جک خیره مانده بود. آقای دست و پا چلفتی هم در کمال

تعجب و سکوت فقط به جک خیره مانده بود. جک به موهایش چنگ زد و وحشت زده فریاد می کشید: حسش نمیکنم... اوه خدای من اون اینجا نیست... اون رفته...!

سپس با حالت تشنج بر روی زمین افتاد و باز هم فریاد می کشید که حسش نمیکنم.

چارلی که تازه متوجه موضوع شده بود به سرعت از جایش برخاست و چون میدانست جک آنقدر حالش بد است که نمیتواند به دنبالش بیاید از اتاق خارج شد. با سرعت از پله ها پایین آمد و فوراً در اتاق آقای نخود هر آش را باز کرد و فریاد زد: ولادیمیر؟؟

برادران دو قلو که تا آن موقع داشتند برای آقای نخود هر آش شنیده هایشان را تعریف می کردند با فریاد چارلی ساکت شدند و هر سه نفر به سمتش برگشتند. چارلی به درون اتاق قدم گذاشت و گفت: اون کجاست؟؟

آقای نخود هر آش با تعجب گفت: منظورتون از اون دقیقا کیه آقای کوئین؟

آقای دست و پا چلفتی به آنها پیوست و گفت: به نظر میرسه که ولادیمیر اینجا نیست!

چارلی دندان هایش را بهم فشرد و گفت: ملکه ی سرخ پوش بالاخره کار خودش رو کرد... آقای دست و پا چلفتی عزیز من باید ولادیمیر رو پیدا کنم وگرنه علاوه بر از دست دادن راز ساخت اون محلول، ولادیمیر تمام خونس را از دست خواهد داد!

آقای دست و پا چلفتی قدری فکر کرد و برخلاف چارلی در کمال آرامش گفت: ولی کار ملکه ی سرخ پوش نیست چون در این صورت جک اون حالات بهش دست نمیداد.

چارلی به برادران دو قلو نزدیک شد و مقابلشان زانو زد و شانیه هایشان را محکم در دستانشان گرفت و گفت: خواهش میکنم بهم بگین چه اتفاقی افتاده شما حتما میدونید!

برادران نگاهی به یکدیگر انداختند و شنیده هایشان را به سرعت تعریف کردند

فالگوش: از من نترس ولادیمیر

تیز گوش: من نمیترسم

فالگوش: آقای کوئین به شدت به تو علاقه داره چون اون باور داره که تو یک شیمیدان ماهر هستی

تیز گوش: ولی من چیزی از شیمی نمیدونم

و به همین طریق تمام حرف های ولادیمیر و آقای نخود هر آش را برای چارلی تعریف کردند.

چارلی وقتی که فهمید آقای نخود هر آش ماجرای محلول بازگشت را به طور کامل برای ولادیمیر تعریف کرده است با عصبانیت بر سرش فریاد زد: آقای نخود هر آش!! هزاران بار براتون تکرار کردم توی هیچ ماجرای دخالت نکنید ولی شما باز هم خودتون رو نخود هر آش می کنید... چقدر دیگه باید براتون تکرار کنم؟؟ خودتون میدونید که من عادت ندارم یک حرف رو دو بار تکرار کنم!

این را گفت و فوراً از اتاق خارج شد و به سمت در خانه رفت. دستش را بر روی آن گذاشت و گفت: چارلی کوئین دیوانه!

و سپس در باز شد. چارلی سوار بر اسبش شد. اسبی که نیمی از آن استخوان بود! با سرعت حرکت کرد. تمام معابر یکی از شهر های بزرگ طبقه ی زیرین پر از اسکلت های انسان ها بود. برخی آواز میخواندند و می رقصیدند و برخی مست شده بودند و در خیابان ها قدم می زدند. چارلی از جمعیت دور شد و از شهر خارج شد. ناخواسته سر از جنگل پرندگان مزاحم درآورد. نام ولادیمیر را فریاد میزد اما هیچ خبری از او نبود. خفاش ها به سمت چارلی پرواز می کردند و همه یک صدا می گفتند: چارلی کوئین اینجاست! چارلی کوئین اینجاست!

و سپس دسته ای دیگر از خفاش ها به سمتش هجوم آوردند. چارلی بی آنکه به آنها توجه کند همچنان فریاد میزد: ولادیمیر؟؟ تو کجایی پسر؟

چند تا از خفاش ها به سمت کلاه سیلندر چارلی هجوم آوردند تا آن را از سرش بردارند. چارلی با عصای چوبی اش آن ها را کنار زد و عصبی گفت: برین گم شین خفاش های عوضی.

اسکلت یک طوطی به سمتش پرواز کرد و روی شانه اش نشست و گفت: باور نمیکنم... باور نمیکنم.

چارلی نا امید بر سر جایش ایستاد و زیر لب گفت: آخه من کجا دنبالت بگردم پسره ی احمق!

طوطی چندین بار بال زد و گفت: جنگل ممنوعه... جنگل ممنوعه.

-: چی؟

-: رفته سمت جنگل ممنوعه! باور نمیکنم... باور نمیکنم.

چارلی با شنیدن این جمله راهش را کج کرد و به سرعت به سمت جنگل ممنوعه راند. ولادیمیر نباید به آنجا نزدیک شود. اگر وارد جنگل شود دیگر راهی برای بازگشتش نیست و گرفتار جادوگر سنگ دل جنگل خواهد شد.

چارلی اسبش را با سرعت می راند و او را به سمت جنگل مرموز ممنوعه هدایت میکرد. طوطی مزاحم هم به دنبالش می آمد و تیکه کلامش را تکرار می کرد: باور نمیکنم... باور نمیکنم.

وقتی تقریباً به جنگل رسید می توانست قامت کوچک ولادیمیر را ببیند که در حال وارد شدن به جنگل بود. چارلی فریاد کشید: نه ولادیمیر به اون جنگل نزدیک نشو... برگرد پسر

ولادیمیر که صدای چارلی را شنید سعی کرد زودتر وارد جنگل شود. ولادیمیر بیش از آنکه مایل باشد وارد جنگل شود صدایی نیز او را ترغیب می کرد... صدای آرامی که می گفت: بیا ولادیمیر... بیا پسر خوب.

و صدای چارلی کوئین که فریاد می زد: ولادیمیر برگرد وارد اون جنگل نشو.

و باز هم همان صدای وسوسه کننده: بیا ولادیمیر... بیا.

چند قدم به جلو برداشت. صدای چارلی را از دور میتوانست بشنود که همچنان سعی داشت او را از ورود به جنگل منع کند. ولادیمیر توسط یک صدای وسوسه کننده جادو شده بود. به یک نقطه خیره شده و به آرامی قدم بر می داشت.

چارلی فریاد زد: نه ولادیمیر اون راه برگشت به دنیای خودت نیست خواهش میکنم برگرد دوست من.

چارلی کمی جلو تر رفت اما بیشتر از آن نمی توانست جلو تر برود چرا که میدانست صدایی وسوسه کننده ای در انتظارش است و اگر جلو تر برود و آن صدا را بشنود دیگر نمی تواند مقاومت کند و گرفتار خواهد شد. باز هم فریاد کشید: ولادیمیر به اون صدای شیطانی گوش نده... ولادیمیر؟؟

ولی پسرک توجهی نمی کرد و آنقدر پیش رفت و در دل جنگل ممنوعه غرق شد که از دید چارلی کاملاً خارج شد.

جنگل ممنوعه جنگلی بود با درختان سر به فلک کشیده که هیچ برگی نداشتند و کاملاً خشک بودند. بوته های زرد که در آن تاریکی همچون اشباح به نظر می رسیدند و زمینش کاملاً خشک و ترک خورده بود. جنگل ممنوعه جنگلی بود که تا کنون هیچکس از آن بیرون نیامده بود.

ملکه ی سرخ پوش به جمجمه ی در دستش چشم دوخته بود و از کاسه ی خالی چشمانش تصویر جنگل ممنوعه را تماشا می کرد و تکرار می کرد: بیا ولادیمیر... بیا پسر خوب.

در به سرعت باز شد و این یکی قورباغه و آن یکی قورباغه هراسان وارد شدند و فریاد زدند: جک کوئین اینجاست. خون آشام دیوانه برگشته.

ملکه ی سرخ پوش که تمرکزش را به کلی از دست داده بود عصبی بر سر قورباغه ها فریاد کشید: ای قورباغه های احمق... برین گم شین.

قورباغه ها که به شدت ترسیده بودند کلاه هایشان را بر روی صورتشان گذاشتند و در گوشه ای خزیدند. ملکه ی سرخ پوش باری دیگر به طرف جمجمه ی جادویی رفت و به درون کاسه ی چشمان جمجمه نگاه کرد ولی اثری از ولادیمیر نیافت. همین که تمرکزش را از دست داد برای از دست دادن ولادیمیر نیز کافی بود. خواست فریاد بکشد که جک کوئین وارد شد و گفت: فرار کرد... ولادیمیر فرار کرد.

معجون تبدیل شونده

چارلی دست از پا دراز تر به خانه برگشت. غمگین جلوی آینه ی شکسته ی اتاقش نشست. قیچی را برداشت و سبیل های تاب داده اش را قیچی کرد و گفت: چارلی کوئین بی سبیل! چندان هم بد نشدی چارلی عزیز... فقط یکم مزخرف شدی.

تیغه ی قیچی را در دستش فشار داد و همچنان غمگین به تصویر خود در آینه می نگریست. هر چه سعی میکرد نمیتوانست بیش از آن خود را غمگین نشان دهد. به اعضای صورتش فشار می آورد اما در غمگین نشان دادن چهره اش موفق نمیشد. کمر خود را خمیده کرد و گفت: پیرمرد گوژپشت دانای عزیز کجایی که ببینی چارلی کوئین این شیمیدان بزرگ طبقه ی زیرین در تحقیقات چند ساله ی خود شکست خورد.

صدای باز شدن در را که شنید فوراً خودش را جمع و جور کرد و محکم نشست و چهره اش را عادی نشان داد. نباید کسی غم چارلی کوئین را ببیند. صدای قهقهه ی مرد مرده ی کوتاه قدی به گوشش رسید. آقای الکی خوش که طبق معمول قهوه آورده بود تا با آقای چارلی کوئین صرف کند. به طرز عجیبی می خندید به خاطر همین همیشه گونه هایش از خنده سرخ بودند.

آقای الکی خوش سینی قهوه ها را بر روی میز کنار چارلی گذاشت و همچنان می خندید. چارلی به درون فنجان ها نگاه کرد و کمی بو کشید و گفت: بوی کرکس مرده میده. کرکسی که بر روی لاشه ی یک ماده شیر به خاطر گیر کردن یک تیکه استخون در گلوی باریکش جان داده باشه...

سپس دندان هایش را بهم سایید و ادامه داد: احمقانه است.

آقای الکی خوش میان خنده های بی جهتش گفت: به خاطر جنس فنجون هاست آقای کوئین... استخون کرکس تازه در گذشته طبق حدس احمقانه ی شما.

و باز با صدای بلند خندید. چارلی که مدت ها قبل به خنده های آقای الکی خوش عادت کرده بود دیگر نسبت به خنده های بی جهتش عصبی نمیشد. آقای الکی خوش یک فنجان قهوه برداشت و آن را به بینی چارلی نزدیک کرد. چارلی به سرعت بینی اش را از فنجان قهوه دور کرد و تقریباً فریاد زد: دورش کن مردک دیوانه ی روان پریش....

هزاران بار تکرار کردم که من فقط سه شنبه های اول ماه های اکتبر، دسامبر و مارچ قهوه می خورم... من عادت ندارم به حرف رو دو بار تکرار کنم!

آقای الکی خوش کمی از قهوه اش نوشید و گفت: معذرت میخوام آقای کوئین.

او حتی در حال نوشیدن قهوه هم می خندید. چارلی محو تماشای خنده های بی دلیلش بود که گفت: آقای الکی خوش عزیز من خیلی می ترسم... از اینکه نکنه منم مثل شما بر اثر غم و غصه دق کنم و بمیرم... به نظرم مرگ بر اثر غم دردناک ترین مرگه و من نمیخوام با این همه درد بمیرم.

آقای الکی خوش با خنده گفت: من وقتی زنده بودم انسان بسیار غمگینی بودم و هیچ لذتی از زندگی نبردم... حتی نمی فهمیدم لبخند زدن به یک کودک بازیگوش چه لذتی میتونه داشته باشه... من هیچوقت شاد نبودم به خاطر همین با کلی غم از دنیای زندگان رفتم. من هیچوقت نفهمیدم فرصت زندگی در میان عزیزانم چقدر کوتاه است. آنقدر بی جهت غمگین بودم که دق کردم و مردم حالا به خاطر همین همیشه می خندم. من به قانون توی زندگی دارم که میگه هرگز به گذشته برنگرد چون اگه برگردی ممکنه اتفاقاتی که در گذشته باعث ناراحتی تو شده بودند باز هم به سراغت بیان و باز هم تو رو ناراحت کنن. پس هیچوقت به گذشته برنگرد!

و سپس با صدای بلند خندید. از جایش برخاست و آرام به شانه ی چارلی زد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: از زندگی لذت ببر دوست عزیز.

چارلی سرش را پایین انداخت و به رفتن دوستش توجه نکرد. آقای الکی خوش قبل از آنکه در را ببندد ولادیمیر وارد اتاق شد و برای مدتی به چارلی کوئین نگاه کرد. بالاخره گفت: آقای کوئین؟

چارلی که از بازگشت ولادیمیر کاملا نا امید شده بود گمان برد این صدای مصاحب پیشینش است برای همین بی آنکه توجهی کند آرام گفت: آقای الکی خوش عزیز من قهوه نمی خورم. این مسئله رو بارها تکرار کردم... مثل اینکه شما هنوز نمیدونید که من عادت ندارم یک جمله رو دو بار تکرار کنم.

-: من ولادیمیر هستم آقای کوئین.

چارلی عصبی فریاد کشید: خدای من... کی به اون محلول زرد رنگ دست زده؟؟ کی به ولادیمیر تبدیل شده؟؟ هزاران بار گفتم کسی....

حرفش را قطع کرد و به سرعت از جایش برخواست. آرام با تعجب گفت: من الان چی گفتم؟ محلول زرد رنگ... کسی که به ولادیمیر تبدیل می شود! در واقع این محلول وجود نداره ولی...

چه فکری به سرش زد! ای کاش پیش تر این فکر را می کرد. با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت: همینه... راهش همینه.

به سمت ولادیمیر رفت و شانه هایش را گرفت و گفت: ولادیمیر... ولادیمیر دوست من! باید همراه من به آزمایشگاه بیای. اتاق شماره سه اتاق سری

سپس کلاه سیلندر و عصایش را از روی چوب لباسی اش برداشت و از اتاق خارج شد. ولادیمیر به دنبالش رفت. چارلی به سرعت قدم برمی داشت و از پله های پیچ در پیچ عبور می کرد. ولادیمیر گفت: شما کنجکاو نیستید بدونید من چطور برگشتم؟

-: خب من واقعا کنجکاو نیستم چون عادت ندارم به گذشته برگردم و به اون فکر کنم.

بر سر جایش ایستاد و ادامه داد: و این عادت رو همین چند لحظه ی پیش به دست اوردم و مثل یک قانون دارم ازش پیروی میکنم!

و بعد با همان سرعت به راهش ادامه داد که ولادیمیر گفت: چه فرشته های کوچیک مهربونی بودن.

چارلی با شنیدن این جمله فوراً بر سر جایش برای چند لحظه بی حرکت ایستاد. ابروهایش را بالا انداخت و به سمت ولادیمیر برگشت و گفت: کدوم فرشته ها؟ تو دقیقاً کدوم فرشته ها رو میگی؟؟ ... خب میدونی؟ گاهی وقتا باید به گذشته برگشت تا یه سری حقایق برات آشکار بشه...

محکم بر سر جایش ایستاد و با چشمان بسته ادامه داد: من چارلی کوئین شیمیدان بزرگ برای استثنا چند لحظه قانون برنگشتن به گذشته که الان حدود ده دقیقه است که ازش پیروی میکنم رو کنار میزارم و به حرف های ولادیمیر گوش میدهم.

-: من باید چی بگم؟

چارلی چشمانش را باز کرد و گفت: اینکه چطوری برگشتی! الان که فکرشو میکنم می بینم که واقعا منو کنجکاو کردی!

-: من واقعا توی جنگل گم شده بودم و از هر طرف که می رفتم دوباره به جای اول برمی گشتم از طرفی هم اون صدایی که منو به سمت جنگل می کشوند رو دیگه نشنیدم اونوقت بود که فهمیدم من واقعا کجام. به خاطر همین آرزو کردم که دوباره پیش شما برگردم. همین که این آرزو رو کردم دو فرشته ی خیلی کوچیک ظاهر شدن و راهو بهم نشون دادن بدون اینکه هیچ حرفی بزنن.

چارلی از خوشحالی به هوا پرید و گفت: هی ولادیمیر من بهت تبریک میگم تو موفق شدی!

سپس ولادیمیر را محکم بغل کرد و او را چندین بار با خوشحالی چرخاند. ولادیمیر که از رفتار چارلی چیزی درک نکرد با تعجب پرسید: چی شده آقای کوئین؟

چارلی او را بر روی زمین گذاشت و گفت: من شگفت زده ام از این که تو اون دوتا فرشته ی کوچولو رو دیدی آخه تا حالا کسی اونا رو ندیده و اونا فقط به انسان های خوب کمک می کنن. در طبقه ی زیرین تا به حال حتی یک مورد هم مشاهده نشده بود که یک نفر از اون جنگل ممنوعه برگرده ... اوه داشت یادم میرفت. ما باید بریم به کارمون برسیم.

دست ولادیمیر را محکم گرفت و به دنبال خود کشاند و پشت سر هم تکرار می کرد: دیرمون شده ... دیرمون شده

به اتاق شماره ی سه _ یعنی همان اتاقی که زبرا ها در آن مشغول کار بودند _ رسیدند. چارلی دستش را بر روی در گذاشت و رمز را گفت: چارلی کوئین احمق ترین آدم روی زمین!

در باز شدند و وارد اتاق شدند. ولادیمیر گفت: آقای کوئین؟ میشه یه سوال بپرسم؟

-: البته ولادیمیر

-: چرا رمز هایی که بر روی اتاق ها می زارین اینجوریه؟

-: چجوریه؟

-: چارلی کوئین مزخرف، چارلی کوئین احمق ترین آدم روی زمین و بقیه ی جملاتی که به عنوان رمز انتخاب کردین.

-: چون همه وقتی میخوان یه رمز رو پیدا کنن به دنبال سخت ترین کلمه ی عبور هستند و پیچیده ترین رمز هارو امتحان میکنن. سخت ترین کلمات عبور ساده ترین ها هستن از طرفی دیگه... کسی انتظار نداره من با این جملات خودم رو مورد لطف قرار بدم.

و سپس به روی ولادیمیر لبخند زد. به سمت لوله ی انتقال صدا رفت و گفت: خانم گرین؟ لطفا به پیرمرد گوژپشت دانا، آقای دست و پا چلفتی، آقای الکی خوش، آقای نخود هر آش، آقای شیرین عقل، آقای سبک مغز، آقای زبان دراز، آقای بابا غوری، آقای بی سر و پا، آقای زبان باز، آقای کند فهم، آقای احمق و آقای مزخرف گو بگویید که به اینجا بیایند. میخوام همگی شاهد جدیدترین دستاورد من باشن.

هنوز چند لحظه طول نکشید که همه آمدند و منتظر ماندند تا چارلی کوئین کارش را شروع کند. چارلی به تمام زبرا ها دستور داده بود بی حرکت بر سر جایشان بایستند. همگی از جمله ولادیمیر به چارلی کوئین چشم دوخته بودند و میخواستند هرچه زود تر بفهمند چارلی این مرد عجیب طبقه ی زیرین چه در ذهنش دارد. چارلی پشت یک میز که بر روی آن وسایل آزمایشگاهی اش بود رفت و با لبخند گفت: امروز ازتون خواستم تا اینجا جمع بشید و از آخرین کشف من که فی البداهه انجام خواهد گرفت دیدن کنید.

چارلی همه را در نظر گذراند اما هرکدامشان مشغول کار خود بودند و هیچکس کمترین توجهی به چارلی نداشت. پیرمرد گوژپشت دانا صفحه های کتاب اسرار آمیزش را ورق میزد، آقای دست و پا چلفتی سعی داشت استخوان پایش را به خودش وصل کند، آقای الکی خوش بی جهت می خندید، آقای نخود هر آش با کنجاوی به اطرافش نگاه می کرد، آقای شیرین عقل و آقای سبک مغز ایده های مزخرفشان را تحویل یکدیگر می دادند، آقای زبان دراز زبانش را بیرون آورده بود و آن را می چرخاند، آقای باباغوری که فقط یکی از چشمانش برایش باقی مانده بود و آن هم از حدقه بیرون زده شده بود؛ را

می چرخاند، آقای مزخرف گو برای آقای کند ذهن چرت و پرت می گفت و آقای کند ذهن هم هیچ چیز متوجه نمیشد، آقای احمق هم به همراه آقای بی سر و پا که همانطور از اسمش بر می آید یک پایش را از دست داده بود و جمجمه ی سرش را در دستانش گرفته بود _ خود را به یکدیگر می کوبیدند!

فقط ولادیمیر بود که به چارلی نگاه می کرد. چارلی تک سرفه ای کرد و با خوشحالی فریاد زد: موزیک لطفا.

یک آهنگ شاد نواخته شد و چارلی به طرز عجیبی با آن می رقصید به طوری که ولادیمیر از حرکاتش به سختی تعجب کرد که چگونه چارلی می تواند مانند یک دیوانه انقدر عجیب و جالب برقصد. چارلی می رقصید و محلول ها را با یکدیگر مخلوط می کرد. بالا و پایین می پرید و تند تند می چرخید. به سمت قفسه ها رفت و شیشه های محلول های مختلف را برداشت. یکی را بر روی سرش گذاشت و دوتا بر روی شانه هایش یکی را به دندان هایش گرفت و شش شیشه را بر روی دستانش قطار کرد و همچنان می رقصید و به سمت میزش بازگشت بی آنکه حتی یکی از آن محلول ها بریزد. تمام شیشه ها را بر روی میز گذاشت و باز هم بالا و پایین پرید. دستانش را بهم می کوبید. کلاهش را برداشت و آن را به هوا پرتاب کرد و چند بار با سرعت به دور خود چرخید و دستانش را از هم باز کرد و به روی همه لبخند زد. کلاهش را از هوا قاپید و بر روی سرش گذاشت. دستانش را محکم بهم کوبید و زبرا ها همه به کمکش رفتند و اطرافش را گرفتند و مواد اولیه را تند تند به چارلی می دادند و چارلی آن ها را با هم مخلوط می کرد. آنها آنقدر اطراف چارلی را گرفته بودند که او را کاملا از دید دیگران مخفی کرده بودند. زبرا ها کنار رفتند. چارلی سرش را کاملا پایین انداخته بود به طوری که هیچ یک از اعضای چهره اش مشخص نبود بشکنی زد و سیب قرمزش در دستش ظاهر شد. آن را بی هیچ حرفی رو به همه گرفت. آهنگ قطع شد و همه برایش دست زدند مخصوصا ولادیمیر که با خوشحالی بالا و پایین می پرید و دست میزد. چارلی محکم بر جایش ایستاد و گفت: آقایان؟ معجون تبدیل شونده آماده است! با استفاده از این محلول ما میتونیم یکی دیگه رو جای ولادیمیر بزنیم و از ولادیمیر واقعی محافظت کنیم.

و سپس با صدای بلند تری گفت: فرانسوا اون قورباغه ی فرانسوی الاصل بخت برگشته رو بیارید.

زبرا ها قورباغه ای را به سمت چارلی آوردند. قورباغه که سعی می کرد خود را عقب بکشد با التماس گفت: نه ... خواهش میکنم این کارو نکنید. من نمیخوام با معجون های به درد نخور چارلی بمیرم.

چارلی دستانش را مشت کرد و گفت: قول میدم برات اتفاقی نیافته حداقل اینکه مرگ آرامی خواهی داشت.

قورباغه همچنان سعی می کرد خود را از چنگ زبرا ها نجات دهد اما موفق نمیشد. فریاد زد: خواهش میکنم به جوونی من رحم کنید من هنوز با قورباغه ی مورد علاقم ازدواج نکردم.

ولادیمیر بین چارلی و قورباغه قرار گرفت و گفت: نه آقای کوئین شما نباید این کارو کنید.

-: هیچ اتفاقی برای اون قورباغه ی ترسو نمی افته ولادیمیر. باور کن!

ولادیمیر ابروهایش را در هم کشید و گفت: اگه هیچ اتفاقی نمی افته چرا خودتون اون رو امتحان نمی کنید؟

چارلی به سوی ولادیمیر خم شد و چشمانش را چرخاند و همگی را از نظر گذراند و گفت: آه... من؟

-: بله شما!

چارلی کمرش را صاف کرد و گفت: باشه ... باشه! خودم امتحان میکنم

چارلی معجون را به لبانش نزدیک کرد و به آن نگاه کرد. کمی فکر کرد تا نقشه ای بکشد و قورباغه را تحریک کند. ابروهایش را بالا انداخت و خطاب به خودش گفت: خب چارلی ... اگه تو این معجون تبدیل شونده رو بخوری و به یک قورباغه تبدیل بشی چیکار می کنی؟

کمی فکر کرد و ادامه داد: خب ... (به قورباغه که با چشمان بزرگش به او خیره شده بود نگاه کرد و ادامه داد) معلومه! با دختر مورد علاقه ی فرانسوا ازدواج میکنم. اون قورباغه حتما درخواست ازدواج منو قبول خواهد کرد چرا که من قورباغه ی خوشتیپی خواهم شد یک قورباغه ی خوش پوش شیمیدان!

فرانسوا قورباغه ی فرانسوی چشمانش بر اثر فشار روحی از حلقه بیرون زده بودند و رگ های سرخ در آن ها دیده میشد. چارلی معجون را به لبانش نزدیک تر کرد و خواست از آن بنوشد که فرانسوا فریاد زد: نه خواهش میکنم صبر کنید.

چارلی چشمانش از خوشحالی درخشیدند. با شادی فریاد زد: عالیه.

سپس به سرعت شیشه ی کوچک معجون را به فرانسوا نزدیک کرد و گفت: بنوش فرانسوای عزیز.

فرانسوا شیشه را گرفت و با شک و دو دلی به آن نگاه می کرد. چارلی که شک فرانسوا را دیدی گفت: اه زود باش پسر به دختر رویاهات فکر کن.

فرانسوا به سرعت شیشه ی معجون را سر کشید. چارلی و دیگران با هیجان به قورباغه چشم دوختند و منتظر ماندند ببینند چه اتفاقی می افتد. فرانسوا نیز با چشمان بزرگش به آنها نگاه می کرد. چارلی خم شده بود و صورتش را کاملاً به فرانسوا نزدیک کرده بود و با لبخند دندان نمایی به او چشم دوخته بود تا تغییراتش را ببیند. فرانسوا آروغی زد که مشام چارلی را آزرده. چارلی بینی اش را گرفت و هوای مسموم را کنار زد و زیر لب گفت: فکر نمی کردم این معجون تا این حد بد بو باشه!

چند دقیقه ای گذشته بود اما هنوز کوچکترین اتفاقی نیافتاده بود. چارلی به دیگران نگاهی کرد همگی بی صدا منتظر بودند و هیچکس حرفی نمی زد چارلی که سخت احساس حقارت می کرد گفت: خب ... الان اثر میکنه. دیگه چیزی نمونده.

باز هم چند لحظه ای گذشت و اتفاقی نیافتاد. چارلی برای اینکه خودش را به خاطر عدم موفقیتش تبرئه کند گفت: آ ... خب فکر کنم این معجون یکم دیر عمل کنه.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود و فقط صدای بال زد یک مگس به گوش می رسید. فرانسوا که کاملاً بی حرکت بود با چشمانش حرکت مگس را دنبال می کرد تا بلکه فرصتی برای شکارش بیابد وقتی زمان مناسب فرا رسید زبانش را به سمت مگس بیرون کشید و آن را شکار کرد و به تندوی آن را جوید و استخوانش را بیرون پرت کرد! چارلی که کاملاً نا امید شده بود کلاهش را درآورد و در دستانش گرفت و گفت: فرانسوا؟

فرانسوا که صدایش تغییر کرده بود و مانند ولادیمیر صحبت می کرد گفت: بله آقای کوئین؟

همه از صدای فرانسوا تعجب کردند حتی خودش. چارلی کلاهش را محکم در دستانش کشید و وحشت زده فریاد زد: باور نمیکنم!

ولادیمیر با تعجب گفت: اون مثل من حرف میزنه!

چارلی کلاهش را بر سرش گذاشت و گفت: باور نمیکنم! من اون معجون رو ساختم تا فرانسوا ظاهرش به ولادیمیر تبدیل بشه نه صداس! آخه این تغییر به چه درد من میخوره؟

پیرمرد دانای گوژپشت چشمانش را ریز کرد و گفت: چارلی پسرم! به نظر می رسه که یه جای کار اشتباه کردی.

-: پیرمرد دانای گوژپشت عزیز! فکر کن چارلی کوئین توی کارش اشتباه کرده باشه! احتمالش حتی از صفر درصد هم کمتره

سپس پاهی قورباغه را گگرفت و او را برعکس کرد و چندین با تکانش داد و گفت: زود باش قورباغه ی عاشق دیوانه! به همه ثابت کن که من اشتباه نکردم

قورباغه فریاد زد: منو بزارین روی زمین... خواهش میکنم من دارم بالا میارم.

اما چارلی توجه نمی کرد و همچنان قورباغه را تکان میداد و حرفش را تکرار می کرد.
فرانسوا بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند و معجونی که خورده بود را بالا آورد و
درست آن را در همان شیشه که زیر دهانش بود خالی کرد.

طلسم پرنسس ایزابلا

چارلی در اتاق شماره ی دو پشت میزش نشسته بود و تمام کتاب ها و کاغذ هایش را اطرافش پخش کرده بود و بین تمام نوشته هایی که از پدرش چارلی کوئین اول برایش به جا مانده بود به دنبال یک فرمول شیمیایی می گشت تا شاید بتواند کمکش کند. کاغذ هایش را به هوا پرت می کرد و پشت سر هم میگفت: کو کجاست؟ چی میتونه کمک کنه؟؟

چند تقه به در زده شد چارلی فوراً خودش را به روی کاغذ ها و کتاب هایش انداخت و گفت: کیه؟

صدای ولادیمیر از آن سوی در شنیده شد: من هستم آقای کوئین.

چارلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: تو واقعا ولادیمیر هستی یا فرانسوا قورباغه ی زشت؟

-:من ولادیمیر هستم.

چارلی با خیال آسوده درست نشست و گفت: من الان در شرایطی نیستم که در رو باز کنم. دستت رو بزار روی در و بگو چارلی کوئین مزخرف. در خود به خود باز میشه

-:اگه من این جمله رو بگم شما ناراحت نمیشین؟

-:نه دوست من. بهت اطمینان میدم

چند لحظه ی کوتاه گذشت و در باز شد. ولادیمیر داخل شد و از آن همه کتاب و کاغذ های دست نوشته که اطراف چارلی را گرفته بودند تعجب کرد. رو به چارلی گفت: براتون یه خبر دارم آقای کوئین!

-: تو چه خبری میتونی برای من داشته باشی؟

گرفت و زیر ناخن هایش را تمیز می کرد. بی آنکه به پرنسس نگاهی کند با غرور گفت: بگو ایزابلا گوش میکنم.

ایزابلا به گوش هایش اشاره کرد و گفت: می می می خوام درمانشون کنی. تا تا تا به حالت اولشون ب ب ب برگردن

چارلی چشمان مست کننده اش را به ایزابلا دوخت و با بی حوصلگی گفت: من پزشک نیستم ایزابلا ی عزیز! من فقط یک شیمیدان ساده ام... آ ... خب ساده که نه اینو واسه شکست نفسی گفتم

ایزابلا نزدیک شد و چارلی با چندش به خرگوش در آغوش ایزابلا نگاه می کرد. ایزابلا با همان نگاه معصومش گفت: م م م با تو دشمن نیستم چ چ چ چارلی. م م م من دوست دا دا دارم

چارلی غمگین به لبه ی میزش چشم دوخت و گفت: هزاران بار قبلا برات تکرار کردم که برای من عشق معنا نداره ایزابلا. من عادت ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم!

-: م م م من دو دو دوست دارم. ن ن ن نمیخوام به تو آسیب ب ب ب برسونم. تو چرا می می می میخوای منو مثل م م م ملکه ی سرخ پوش بدونی و با با با من بجنگی؟

چارلی با آرامش گفت: یه ضرب المثل فرانسوی هست که میگه اگه مار رو می کشی بچه مار رو هم بکش!!

-: م م م من مثل اون ن ن نیستم

-: اما در عاقبت مانند او خواهی شد. زمانی که از عشق من نسبت به خودت نا امید بشی... آنوقت است که تو ملکه ی سرخ پوش دوم خواهی شد.

ایزابلا کاملا به چارلی نزدیک شد. هیچ فاصله ای بینشان نبود. با چشمان خاکستری اش به چشمان سبز درخشان چارلی چشم دوخت و گفت: چ چ چ چارلی...

چارلی نیز به چشمان ایزابلا چشم دوخته بود. آرام گفت: از اینجا برو پرنسس

ایزابلا دستانش را بر روی گوش هایش گذاشت. اشک در چشمانش جمع شد و گفت: م م م ملکه ی س س س سرخ پوش م م م منو به این روز درآورد. م م م میدونی چ چ چ چرا؟

-: بله میدونم. به خاطر عشقت نسبت به من! ولی من هیچ قلبی در سینه ندارم که اون رو به تو تقدیم کنم ایزابلا. از اون روز که ملکه ی سرخ پوش پدرم رو به یک مجسمه تبدیل کرد... از اون روز احساسات من برای همیشه مرد... از اون روز که ملکه ی سرخ پوش عشقم ویکتوریا رو در دریای بی بازگشت غرق کرد... از اون روز احساسات من برای همیشه مرد... من هیچ قلبی ندارم ایزابلا.

ایزابلا اشک بر روی صورتش لغزید و گفت: و و ولی برای د د د درمان من... ف ف فقط یه راه و و وجود داره.

-: اون چیه بهم بگو.

-: م م م منو ب ب ببوس

چارلی اخم هایش را در هم کشید و گفت: چی؟؟

-: این ت ت ت تنها راهیه ک ک ک که من خوب می می میشم. ی ی ی یه بوسه از سر ا ا ا احساسات قوی... این ت تنها چیزیه ک که ط ط ط طلسم رو می شکنه. اونوقت م م م من ظاهر م م م مثل قبل میشه و دیگه لکنت هم ن ن ن نخواهم داشت

چارلی با تعجب گفت: میخوای بگی لکنت زبونت هم به خاطر این طلسمه؟

ایزابلا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. چارلی دستانش را بالا آورد و انها را مشت کرد. با یک حرکت ناگهانی سر ایزابلا را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست. لبانش را بر لبان ایزابلا گذاشت و او را بوسید...

این حرکت به قدری ناگهانی بود که خود ایزابلا هم انتظارش را نداشت. در طول این لحظه ایزابلا تغییر می یافت. گوش هایش به حالت اول بازگشتند. چشمان خاکستری اش به آبی تغییر رنگ یافتند، خالکوبی های شیطانی روی بدنش از بین رفت، موهای طلایی اش روشن تر شدند. صورت بی روحش معصومیتش را به خود بازگرداند...

اگر این تنها راه شکست آن طلسم بود چارلی حتما این کار را میکرد هرچند که پس از مرگ ویکتوریا احساساتش نیز مرده بود. ایزابلا را به آرامی می بوسید و فکرش به سوی دریای بی بازگشت پر کشید... به سوی ویکتوریا..

اشک های ویکتوریا، موهای بلند بافته شده ی ویکتوریا، چشمان سبز ویکتوریا که با رنگ لباسش همخوانی داشت، خشم ملکه ی سرخ پوش، جمجمه ی جادویی در دستان ملکه ی سرخ پوش، طناب هایی که چارلی را محکم بسته بودند، و خرگوش هایی که او را گرفته بودند تا به سوی ویکتوریا نود و مانع مرگش نشود. اصلا از همان روز بود که به خرگوش ها حساسیت پیدا کرده بود و از آنها متنفر شده بود. ورود ویکتوریا به دریای بی بازگشت. چهره ی ملکه ی سرخ پوش که یک سیب قرمز مقابلش گرفت و گفت: سیب میخوری؟ و بعد صدای خنده هایش. و در آخر فریاد بلند چارلی: نه... ویکتوریا

لبانش را از لبان پرنسس ایزابلا جدا کرد و مانند آن روز لعنتی فریاد می کشید. ایزابلا که از فریاد ناگهانی چارلی به وحشت افتاده بود چند قدم به عقب رفت. چارلی خودش را بر روی میزش انداخت و فریاد زد: از اینجا برو ایزابلا... برو

ایزابلا که طلسمش کاملا از بین رفته بود بدون اینکه لکنت داشته باشد گفت: چه اتفاقی برات افتاد چارلی؟

-:گفتم از اینجا برو اون خرگوش لعنتی رو هم با خودت ببر.

ایزابلا که به سختی از چارلی ترسیده بود خرگوشش را در دست گرفت و فوراً از اتاق خارج شد.

چارلی چگونه ملکه ی سرخ پوش را دشمن خودش نداند؟ او پدرش را به یک مجسمه تبدیل کرده بود. برادرش را به یک خون آشام دیوانه و عشق را به دریای بی بازگشت سپرده بود. و تمام اینها به خاطر یک چیز بو! محلول بازگشت

دریایی که هرکس که در آن غرق شود میان مردگان طبقه ی زیرین نیست. چارلی حتی نمی توانست اشک بریزد چرا که تمام احساساتش با از دست دادن عزیزانش مرده بود.

آزاده دریکوندی..... ۶۱

چارلی بر سر جایش ایستاد. باید این خاطرات را باری دیگر فراموش کند و آرامش خود را بازیابد.

محلول بازگشت

ولادیمیر در گوشه ای نشسته بود. همه جای آن اتاق کوچک را تار عنکبوت گرفته بود. مردی بی آنکه کوچک ترین حرکتی کند پشت یک میز نشسته بود. کت مشکی و یک کلاه سیلندر مشکی به سر داشت. حتی آن مرد هم تار عنکبوت گرفته بود. ولادیمیر به میز نگاهی انداخت روی آن هک شده بود: چارلی کوئین اول!

دیوار سنگی کنار رفت و قامت بلند چارلی نمایان شد. چارلی از همان لبخند های آرامش بخش به لب داشت. با خوشحالی رو به ولادیمیر گفت: دوست عزیزم!

ولادیمیر از جایش برخاست و گفت: آقای کوئین! به خاطر وجود اون خرگوش خیلی نگرانتون شدم.

چارلی لبخندش را پر رنگ تر کرد و گفت: ممنون که نگرانم بودی ولی من کاملاً سالم خوبه

ولادیمیر در حالی که به سوی چارلی می رفت گفت: آقای کوئین؟ اجازه دارم یه سوال بپرسم؟

ولادیمیر از اتاق خارج شد و چارلی دیوار سنگی را کشید و اتاق مخفی شد و گفت: البته ولادیمیر. معلومه که این اجازه رو داری.

-: میشه بدونم اون مرد توی اتاق کی بود؟

چارلی که نمیخواست دوباره خاطراتش برایش زنده شود گفت: خیر نمیشه بدونی.

چارلی عصایش را محکم در دست گرفت و با خوشحالی بالا پرید و گفت: ولادیمیر! فردا اتفاق مهمی خواهد افتاد

-: چه اتفاقی؟

چارلی دور خودش چرخید و به سرعت بر روی میزش پرید و یک محلول را از یکی از قفسه ها بیرون آورد و به درخشندگی اش چشم دوخت و گفت: فردا روزی خواهد بود که محلول بازگشت با دستان تو ساخته خواهد شد!

سپس به سرعت از روی میز پایین پرید. چرخ زد و کلاهش را بر روی چوب لباسی اش انداخت. چرخ دیگری زد و با عصایش رقصید و آن را هم به سوی چوب لباسی اش پرتاب کرد. به سمت میزش رفت و لوله ی انتقال صدا را بیرون کشید و گفت: خانم گرین؟

-: بله آقای کوئین!

-: تدارکات یک مهمانی برای امشب لطفا!

و سپس با لبخند به ولادیمیر خیره شد و گفت: پاشو پسر باید به ملاقات یک دوست بریم! به همراه ولادیمیر از خانه خارج شد سوار کالسکه شدند. چارلی گفت: به سوی خانه ی جادوگر دانای ترسو ویلیام عزیز.

و سپس کالسکه حرکت کرد. چارلی بشکنی زد و سیب قرمز رنگش در دستانش ظاهر شد. تنها چیزی که چارلی کوئین این مرد عجیب جذاب را سرگرم می کرد این بود که با سیب خوش رنگ مرموزش بازی کند.

چند لحظه ای گذشت و کالسکه از حرکت باز ایستاد. چارلی خطاب به ولادیمیر گفت: رسیدیم دوست من

هر دو از کالسکه خارج شدند و مقابل یک خانه ی سنگی که یک در چوبی داشت قرار گرفتند. چارلی جلو رفت و کوبه ی در را به صدا درآورد. صدایی از آن سوی در شنیده شد: کی هستی؟

چارلی لبخندی زد و گفت: چارلی کوئین دوست من!

در باز شد و یک موش غولپیکر پدیدار شد. چارلی سیبش را مقابل موش غولپیکر گرفت و با لبخند به شوخی گفت: سیب می خوری؟

جادوگر دانای ترسو موشی بود الکساندر نام با کمری بسیار خمیده. ناخن های کثیف بلند و خالکوبی هایی که بر روی دستان باریکش بود. او یک عصای عجیب نیز در دست داشت عصایی که نوری سبز رنگ از آن ساطع میشد. او همچنین چندین محلول مختلف به لباسش وصل کرده بود.

الکساندر با بی حوصلگی گفت: دست بردار چارلی.

سپس در را کاملا باز کرد تا مهمانانش وارد شوند. چارلی به سمت یک صندلی از جنس استخوان دوید و خودش را روی آن پرت کرد که ناگهان در همان لحظه که چارلی بر روی صندلی فرود آمد صندلی شکست! چارلی گفت: هنوز این صندلی مورد علاقه ی من رو تعمیر نکردی؟؟

الکساندر چند قهوه ی داغ ریخت و گفت: اون تعمیر نمیشه چون اون استخوان ها متعلق به شخصی بوده که پوکی استخوان داشته

سپس قهوه ها را مقابل چارلی گرفت. چارلی خودش را عقب کشید و گفت: قبلا هزاران بار تکرار کردم که من فقط سه شنبه های اول ماه های اکتبر، دسامبر و مارچ قهوه می خورم. من عادت ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم!

الکساندر قهوه ها را از چارلی دور کرد و گفت: من واقعا معذرت میخوام یادم نبود!

و سپس آنها را مقابل ولادیمیر گرفت. چارلی گفت: باز هم فراموشی؟ مگه از داروهایی که برات ساختم نمیخوری؟

ولادیمیر یک فنجان برداشت و الکساندر بر سر جایش نشست و گفت: دارو های تو اثری نکرد چارلی عزیز

چارلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: میخوای بگی من یک شیمیدان ماهر نیستم؟؟ چارلی کوئین بزرگترین شیمیدان و داروساز طبقه ی زیرین دنیای مردگان! غیر از اینه دوست عزیز؟

-: البته که غیر از این نیست!

سپس به محلول هایی که به لباسش متصل کرده بود اشاره کرد و ادامه داد: می بینی که اونا رو همیشه همراه خودم دارم.

چارلی با دیدن محلول هایش ذوق زده شد و گفت: امروز اومدم اینجا که تو رو با خودم به خونم ببرم امشب یه مهمونی دارم!

-: مهمونی؟

چارلی به ولادیمیر اشاره کرد و گفت: بله الکس عزیزم! ولادیمیر شیمیدان افسانه ای طبقه ی زیرین پیش ماست.

الکساندر ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: خدای من! این واقعا ولادیمیر؟
چارلی با هیجان گفت: البته که خودشه.

الکساندر آهی کشید و گفت: اوه چارلی تو چقدر به خاطر محلول بازگشت زحمت کشیدی.

چارلی از جایش برخواست و گفت: ولادیمیر تمام آن زحمات را نتیجه خواهد داد.
ولادیمیر گفت: من که قبلا گفتم چیزی از شیمی نمیدونم! اگه هم می دونستم همچین محلول خطرناکی رو کشف نمی کردم.

چارلی تقریبا عصبی گفت: اون محلول خطرناکی نیست ولادیمیر. به چیزایی که از آقای نخود هر آش شنیدی اهمیت نده.

ولادیمیر دیگر چیزی نگفت. در واقع از عصبانیت چارلی حساب برد اما همچنان تصمیم داشت بر روی حرف خود بماند می دانست که کشف آن محلول دنیا را نابود خواهد کرد و او این را نمی خواست هرچند که دنیا جای بدی باشد اما او نابودی اش را نمیخواست. آن دنیا برای ولادیمیر دردناک بود مطمئنا برای خیلی ها این گونه نبود.

الکساندر شمعی را روشن کرد و بر روی میزی گذاشت و گفت: ای کاش هیچوقت راز محلول بازگشت رو به دخترم نمی گفتم. اون بود که اسرار رو برای ملکه ی سرخ پوش بازگو کرد.

چارلی که یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخته بود و به عصایش تکیه کرده بود در کمال خونسردی گفت: یه ضرب المثل انگلیسی هست که میگه اگه اسرار تو را به زن لال هم بسپاری عاقبت فاش خواهد شد.

-: حق با توه چارلی

چارلی از جایش برخواست و با انرژی همیشگی اش گفت: خب! دیگه وقت رفتنه. الکس عزیز! جادوگر دانای ترسو! لطفا همراه ما بیا. ما برای دعوت از تو اومدیم.

الکساندر از جایش برخواست و گفت: و من دعوتتون رو قبول میکنم

کالسکه ی چارلی به خانه رسید. همگی پیاده شدند و به سمت در رفتند چارلی دستش را بر روی در گذاشت و گفت: چارلی کوئین دیوانه.

در باز شد و همگی وارد خانه شدند. آخرین نفر که وارد شد ولادیمیر بود که در را ناخواسته باز گذاشت.

همین که وارد خانه شدند با جمعیت زیادی از حشرات و اسکلت ها رو به رو شدند. چارلی با دیدن جمعیت مهمانی ذوق زده شد. عصایش را محکم تر در دست گرفت و با خوشحالی به هوا پرید و بر روی یک تنه ی بریده ی یک درخت که وسط خانه بود فرود آمد. دستانش را از همه باز کرد و گفت: خانم ها و آقایان! به میهمانی چارلی کوئین شیمیدان بزرگ طبقه ی زیرین خوش آمدید!

سپس کلاهش را برداشت و مودبانه تعظیم کرد. باری دیگر به هوا پرید و شروع به شعر خواندن کرد همگی هم بجز ولادیمیر او را همراهی می کردند و با یکدیگر می رقصیدند

فردا روز خوبیه

اگه تو پیش ما باشی ولادیمیر... آره

فردا روز خوبیه

اگه تو دست به کار بشی ولادیمیر... آره

استخوان ها اطراف ولادیمیر حلقه زدند و با یکدیگر خواندند: ما همیشه میخوریم می نوشیم می پاشیم همدیگره رو روی زمین!

چارلی چند بار تند تند به دور خودش چرخید و خواند: چارلی... چارلی

و سپس تمام عنکبوت ها اطرافش تار زدند و با او همخوانی کردند: می رقصه، می سازه، می خوره، محلول ها رو یکی یکی.

همگی شعر می خواندند و خوشحال بودند و ولادیمیر از این همه شادی در طبقه ی زیرین هیجان زده شده بود. چارلی پر انرژی تر از همیشه به نظر می رسید و این ولادیمیر را بیشتر به وجد آورده بود که این مرد جذاب تا چه حد میتواند انرژی به خرج بدهد.

چارلی بشکنی زد و سیب قرمزش در دستانش پدیدار شد. سرود مخصوص شان تمام شد و چارلی سیبش را مقابل ولادیمیر گرفت و گفت: سیب میخوری؟

پیش از آنکه باری دیگر همه شادی کنند در باز شد و ملکه ی سرخ پوش به همراه پرنسس ایزابلا وارد شدند. سکوت سنگین حکمفرما شد. تمام حشرات با دیدن ملکه ی سرخ پوش به گوشه های خانه پناه بردند و سعی کردند خودشان را مخفی کنند. ولادیمیر نیز خودش را پشت چارلی مخفی کرد. چارلی با دیدن آنها با تعجب گفت: کی درو باز کرد؟؟

ملکه ی سرخ پوش دستکش هایش را از دستانش بیرون کشید و بر روی یک صندلی نشست و گفت: چارلی کوئین! خوشحالم از اینکه به ایزابلا کمک کردی!

چارلی به خوبی متوجه ی منظور ملکه شد. اینکه ملکه واقعا خوشحال نیست. ملکه ی سرخ پوش با لبخندی عصبی گفت: ای کاش مارو هم دعوت می کردی شیمیدان عزیز! فردا روز مهمیه

رو به ولادیمیر ادامه داد: اینطور نیست ولادیمیر؟

چارلی که هنوز سیبش را در دست داشت به سمت ولادیمیر رفت و او را به سوی خودش کشاند و رو به ملکه گفت: برای چی به اینجا اومدی؟

ملکه با دیدن سیب قرمز گفت: هنوز هم اون سیب مسخره رو با خودت حمل میکنی؟ هیچ میدونستی اون سیب واقعا چیه؟ هیچ میدونستی چرا ندونسته به اون سیب علاقه داری؟

-: چه نقشه ای توی سرته که مزاحم من و دوستانم شدی؟

ملکه از جایش برخاست و گفت: روح یک دختر! سرخی اون سیب از خون! خوشبویی اون سیب هم از خون!

چارلی که هیچی از حرف های ملکه سر در نمی آورد با اخم گفت: چی داری میگگی؟ منظورت چیه؟؟

-: ویکتوریا.

چارلی روز مرگ ویکتوریا را به یاد آورد. زمانی که ویکتوریا وارد دریای بی بازگشت شد ملکه ی سرخ پوش یک سیب قرمز را رو به چارلی گرفت و با لبخند شیطانی اش گفت سیب میخوری؟ و از آن زمان تا کنون آن سیب همراه چارلی بود و بی آنکه بداند به آن عشق می ورزید. و اکنون پس از سال ها دریافت که آن سیب حاوی خون ویکتوریا است.

ملکه ی سرخ پوش ادامه داد: من هرکاری کردم... هر ضربه ای که به تو زدم باز هم حاضر نشدی از اون محلول سبز رنگ، محلول رفتن به دنیای زندگان به من بدی. ولادیمیر باید همراه من بیاد

چارلی دیگر به سیب اش نگاه نکرد نمی خواست در مقابل ملکه ی شیطان صفت از خودش ضعف نشان دهد. او میخواست همان چارلی خوشحال باشد، همان چارلی شاد، همان چارلی پر انرژی، همان چارلی باهوش.

آقای دست و پا چلفتی به چارلی نزدیک شد و گفت: جک به خوبی حضور ولادیمیر رو لو داد!

چارلی که بی حرکت ایستاده بود گفت: به ضرب المثل چینی هست که میگه هیچ گاه به اندازه ی زمانی که سر و کارمان با یک احمق است نیاز به هوش زیاد نداریم! سپس آرام ادامه داد: ما حس جک رو همیشه به خاطر احمق بودنش دست کم گرفتیم آقای دست و پا چلفتی عزیز.

ملکه رو به چارلی گفت: چارلی کوئین تو یک احمقی. اگه اون محلول بازگشت برای من ساخته بشه...

ولادیمیر حرفش را قطع کرد و با شجاعت گفت: من هیچی از شیمی نمیدونم ملکه ی سرخ پوش! شما دارید خودتون رو الکی به خاطر یه محلول که هیچگاه ساخته نمیشه به دردرس می اندازین

اما چارلی خیلی جدی گفت: فایده ای نداره ولادیمیر عزیز ما باید اعتراف کنیم که موفق به کشف محلول اسرار آمیز بازگشت شدیم و این جشن هم به خاطر این پیروزی بوده

ملکه ی سرخ پوش خندید و فریاد زد: بیاین تو

در با شدت باز شد و تعداد بسیاری خرگوش وارد خانه شدند. ملکه ی سرخ پوش این را تنها راه شکست چارلی می دانست. چارلی با دیدن آن همه خرگوش وحشت کرد و بلافاصله بدنش شروع به خارش کرد. فریاد زد: اونا رو از خونه ی من بیرون کن

خرگوش ها به چارلی نزدیک شدند و با شیطنت گفتند: سلام آقای کوئین!

ولادیمیر به خوبی میدانست که الان چه بلایی بر سر چارلی خواهد آمد به همین دلیل بی آنکه کسی متوجه شود خودش را به اتاق شماره ی دو اتاق سری رساند. چقدر خوشحال بود از اینکه رمز ها را میداند. دستش را بر روی در گذاشت و... چقدر در این مدت چارلی را دوست داشت که دلش نمی امد ان رمز را بگوید. چشمانش را بست و به خاطر آورد که...

« اگه من این جمله رو بگم شما ناراحت نمیشین؟

-:نه دوست من. بهت اطمینان میدم»

با یاد آوری این جمله دستش را باری دیگر بر روی در گذاشت و گفت: چارلی کوئین مزخرف.

در باز شد و ولادیمیر بی آنکه وقت را تلف کند به سمت قفسه ی مورد نظرش رفت و داروی ضد خارش چارلی را برداشت. فوراً از اتاق خارج شد و در را بست تا کسی دیگر نتواند وارد شود. به جای قبلی اش که بازگشت فوراً خودش را پشت یک دیوار مخفی کرد. خبری از خرگوش ها و همچنین چارلی نبود. صدای ملکه سرخ پوش را شنید که گفت: حالا که چارلی کوئین توی قصره و از اینجا فاصله داره باید بریم سمت اتاق سری. باید بریم سراغ محلول های چارلی

و بعد صدای پرنسس را شنید که گفت: پس ولادیمیر چی میشه؟

-: دیگه بهش نیازی نیست. اون کاری و که باید انجام میداد رو انجام داده.

ولادیمیر که متوجه شد خرگوش ها چارلی را به قصر بردند وقتی فهمید ملکه به همراه پرنسس به سمت اتاق شماره ی دو رفته اند، از خانه خارج شد و فوراً سوار بر کالسکه شد و گفت: ویلیام؟ خواهش میکنم فوراً به سمت قصر برو. عجله کن

و کالسکه به سرعت حرکت کرد. مدتی گذشت و کالسکه از حرکت ایستاد. ولادیمیر فوراً پیاده شد و به سمت دروازه ی بی نگهبان قصر دوید و وارد قصر شد. او باید چارلی را نجات میداد. ملکه ی سرخ پوش به سمت اتاق سری اتاق شماره ی دو رفته بود. هرچند که در قفل بود و نمی توانست به درون اتاق دسترسی یابد اما او یک جادوگر بود. شاید بتواند راهی پیدا کند یا شاید هم آقای نخود هر آش مداخله کند و راز ساخته نشدن محلول بازگشت را لو بدهد و ملکه ی سرخ پوش به سمت چارلی و ولادیمیر بازگردد.

ولادیمیر باید به چارلی کمک می کرد او حتماً تا به حال بر اثر خارش زیاد بدنش را به سختی زخمی کرده است. پس ولادیمیر باید چارلی را پیدا کند اما چارلی کجای این قصر بزرگ می تواند باشد؟ آیا می توانست فریاد بزند و نامش را صدا بزنند؟ نه! حتماً از زیر دستان ملکه کسی در قصر متروکه هست. ناگهان فکری به ذهنش رسید باید به نزد پادشاه بی اعتبار برود. شاید او بتواند کمکی کند. آن روز که به همراه چارلی نزد پادشاه

بی اعتبار آمده بود این را به خوبی دریافته بود که چارلی و پادشاه روابط نسبتاً صمیمانه ای دارند و پادشاه بر علیه همسر خویش است. راه را به خوبی می دانست برای همین وقتی تلف نکرد و فوراً به سمت تالاری که آن روز در آن به همراه چارلی پادشاه را ملاقات کرده بود، رفت.

در را باز کرد و وارد شد. پادشاه بر روی تختش نشسته بود بی آنکه حتی یک محافظ داشته باشد. ولادیمیر فوراً گفت: پادشاه بی اعتبار! به کمکتون نیاز دارم.

پادشاه از جایش برخاست و گفت: دارم درست می بینم؟ تو ولادیمیر هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟ نباید میومدی

ولادیمیر نزدیک شد و گفت: مثل اینکه شما کاملاً بی اطلاع هستید. ملکه ی سرخ پوش به خونه ی آقای کوئین اومد. اون از نقطه ضعف آقای کوئین استفاده کرد و به طرف اتاق محلول ها رفت. آقای کوئین الان توی همین قصره اون الان داره خیلی عذاب می کشه اون به خرگوش ها حساسیت داره

-: من نمیدونم اون الان کجای این قصر به سر می بره.

-: خواهش میکنم به من کمک کنید.

ولادیمیر به یاد آورد که چارلی به او گفته بود « نزار بمیرم ولادیمیر... من نمیخوام به یه استخون تبدیل بشم. »

جوابی از پادشاه دریافت نکرد به همین خاطر از ان تالار خارج شد. باید هرطور که شده چارلی را پیدا کند حتی اگر به دست آن خون آشام دیوانه گرفتار میشد. در همه جای قصر می دوید و آقای کوئین را صدا می زد. ناخواسته به اتاق ملکه ی سرخ پوش رسید. این یکی قورباغه به خواب فرو رفته بود. ان یکی با دیدن ولادیمیر به شانه ی این یکی زد و گفت: هی این یکی قورباغه ببین کی اینجاست. یه زنده ی جدید. اون نمرده. ولادیمیر به طرفشان رفت و گفت: من دنبال آقای کوئین می گردم. خواهش میکنم کمک کنید.

قورباغه ها به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند چون می دانستند ملکه ی سرخ پوش حتما عصبی خواهد شد. ولادیمیر که می دانست قورباغه ها چیزی نمی گویند دستش را در جیب لباسش فرو کرد و یک شیشه پر از مگس بیرون کشید و گفت: اگه بهم بگین این مال شما میشه

قورباغه ها باری دیگر به یکدیگر نگاه کردند و خیلی سریع باهم گفتند: توی زیرزمین قصر آخرین زندان!

ولادیمیر شیشه را به قورباغه ها داد و فوراً به سمت زیرزمین دوید. از پله ها پایین رفت. مشعلی برداشت و فریاد زد: آقای کوئین؟؟ شما کجا هستین؟

صدای خفه ی چارلی را شنید: ولادیمیر... بیا پسر... بیا دوست من.... من دارم میمیرم ولادیمیر به سمت صدا دوید باید داروی ضد خارش را به چارلی می رساند.

ملکه ی سرخ پوش به همراه پرنسس ایزابلا جلوی در اتاق شماره ی دو اتاق سری ایستاده بودند. در اتاق قفل بود و هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. ملکه عصبی قدم می زد و گفت: باورم نمیشه این شیمیدان دیوانه چه رمزی میتونه گذاشته باشه. تا به حال یک میلیون و سیصد و چهل و هشت رمز امتحان کردم!

ایزابلا گوشه ای نشسته بود و حرص میخورد. هنوز هم به ملاقاتش با چارلی فکر می کرد. « من قلبی ندارم که به تو تقدیم کنم ایزابلا» هنوز هم این جمله در ذهنش عبور می کرد.

ملکه به ایزابلا نگاه کرد و متوجه شد که مسئله ای ذهن این پرنسس بی اعتبار را به خود مشغول کرده است. پرسید: ایزابلا؟ از اونجایی که تو مثل قبل شدی میدونم که امروز چه اتفاقی بین تو و چارلی افتاد. اینکه طلسم تو باطل شده برای من اهمیتی نداره. چارلی هنوز هم به تو علاقه ای نداره در واقع اون شیمیدان دیوانه اونقدر مشغول دیوانگی های خودشه که وقتی برای عشق ورزیدن به یک دختر جوان رو نداره.

ایزابلا عصبی از جایش برخاست و گفت: مقصر تو هستی! تو تمام احساسات اونو ازش گرفتی اونم به خاطر یه محلول لعنتی! چارلی کوئین اول رو به یک مجسمه تبدیل کردی ولی چارلی اون محلول بازگشت به دنیای زندگان رو بهت نداد که ولادیمیر رو پیدا کنی. جک کوئین رو به یک خون آشام تبدیل کردی بازم چارلی اون محلول رو بهت نداد. در آخر هم ویکتوریا رو به دریای بی بازگشت فرستادی و خونش رو برای آزار دادن چارلی درون یک سیب گذاشتی ولی باز هم چارلی اون محلول رو بهت نداد که بری سراغ ولادیمیر. تو مسبب از دست دادن احساسات چارلی هستی.

ملکه به ایزابلا نزدیک شد و عصبی در چشمانش نگاه کرد و گفت: ولی این تو بودی که از من خواستی ویکتوریا رو ...

ایزابلا میان حرف های ملکه ی سرخ پوش پرید و گفت: تو این پیشنهاد رو به من دادی که کمکت کنم. تو به من گفتی هم خودت به هدفت می رسی هم اینکه رقیب من نابود میشه. منم به خاطر همین بهت کمک کردم. ولی چون نتیجه نداد منو طلسم کردی -: تو برای به دست آوردن قلب چارلی این کارو کردی! قلبی که هیچگاه به دست نیاوردی. چون چارلی یک مرد کاملا دیوانه است. شیمیدان دیوانه...

ایزابلا که به شدت از این وضعیت عصبی شده بود محکم به در کوبید و فریاد زد:
چارلی کوئین مزخرف!

و در کمال ناباوری در باز شد. ملکه که متوجه ی رمز در شد خندید و گفت: دیدی گفتم اون مرد دیوانه است؟

قبل از آنکه وارد اتاق شوند صدای چارلی را شنیدند که پشت سرشان ایستاده بود.
چشمان درشتش برق می زدند و لبان باریکش لبخند.

چارلی: بله من دیوانه ام. چون اگه دیوونه نبودم نمی تونستم کاری کنم.

ملکه و ایزابلا با چشمانی گرد شده از تعجب به چارلی نگاه می کردند. ولادیمی نیز کنار چارلی ایستاده بود ملکه با دیدن ولادیمیر گفت: پس تو ...

و ادامه ی حرفش را خورد. چارلی گفت: بله. ولادیمیر. دوست من! اون منو از اون حساسیت نجات داد. من بهت این هشدار رو میدم که از اینجا بری. تو نمیتونی به محلول بازگشت دسترسی پیدا کنی چون اون توی یه اتاق دیگه نگهداری میشه.

ملکه بلند خندید و گفت: هشدار؟ تو میخوای منو از چی بترسونی شمیمیدان دیوانه؟

-: یه ضرب المثل فرانسوی هست که میگه خانه ات را برای ترساندن موش آتش نزن... ولی اگه نیاز باشه من این کارو می کنم ملکه ی بی اعتبار

-: تو یه مرد احمق چارلی. تو هم احمق و هم نادانی و البته دیوانه

چارلی دستانش را به پشت برد و در هم گره زد و با غرور گفت: یه ضرب المثل ایتالیایی هم هست که میگه عیب های دیگران را نباید با انگشت کثیف نشان داد... منو ببخشید ولی صبرم تموم شد.

آقای کوئین تکه سنگی را جا به جا کرد و طناب کوچکی که پشت آن سنگ مخفی شده بود را کشید. فورا قسمتی از سقف کنار رفت و هزاران شاید هم میلیون ها مورچه بر سر ملکه و ایزابلا پایین ریختند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که سر تا پای آن دو را مورچه های سیاه فراگرفته بود و حتی رنگ لباس و پوستشان هم دیگر دیده نمی شد. هر دو جیغ میزدند و باز هم چارلی را دیوانه خطاب می کردند. ولادیمیر با خوشحالی بالا و پایین می پرید و می خندید.

مورچه ها آنقدر تعدادشان زیاد بود که کنترل ملکه و ایزابلا را در دست گرفتند و آن ها را از آنجا خارج کردند.

چارلی به هوا پرید و سپس ولادیمیر را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت: دوست من ولادیمیر! بهت گفته بودم که از تو حفاظت می کنم!

ولادیمیر خندید و گفت: ولی این بار من بودم که شما رو نجات دادم آقای کوئین!

چارلی ولادیمیر را زمین گذاشت و گفت: خب... آه... توی دنیای شما چطور تشکر میکنن؟ من واقعا نمیدونم چون من از زمانی که یک نوزاد بودم اینجا بودم... میان مرده ها

ولادیمیر دستش را به سوی آقای کوئین دراز کرد و گفت: اونا دست همدیگه رو می گیرن و با صمیمیت فشار میدن و میگن خیلی ممنون

چارلی گفت: فقط همین؟ یعنی هیچ کاری برای جبران لطف دوستشون انجام نمیدن؟

-: خب... این جمله رو میگن ولی معمولا جبران نمیکنن

چارلی در اتاق را بست و چند قدم از پله ها پایین رفت ناگهان بر سر جایش ایستاد و به ولادیمیر نگاه کرد و گفت: خب من از تو تشکر نمیکنم و نمیگم که جبران میکنم چون در این صورت این انتظار رو از من داری که برات جبران کنم و منم از تو حفاظت کنم. در اون صورت دوستی ما به یک معامله ی خشن تبدیل میشه که اگه من لطف تو رو جبران نکنم تو دیگه دوست من نخواهی بود. پس من بی آنکه به تو بگم روزی جبران خواهم کرد این لطف تو رو جبران میکنم. آن هم نه به عنوان پس دادن یک لطف به عنوان یک وظیفه... دوستان در مقابل یکدیگر موظف به حمایت و وفاداری هستند. در دنیای من این گونه تشکر می کنند ولادیمیر.

چارلی به همراه ولادیمیر به اتاق غذا خوری رفتند. باز هم همان میز بزرگ که فقط سه صندلی داشت. بر روی صندلی هایشان نشستند. چارلی گفت: امشب میخوام بهترین غذا رو بخوری دوست عزیزم.

-: باز هم از اون غذاها؟ من واقعا نمیتونم از اونا بخورم.

-: توی این مدتی که مهمون من بودی غذا های مناسب و زیادی نخوردی. امروز میتونی از خجالت شکمت دربیای.

سپس همان لوله را بیرون کشید و گفت: خانم گرین؟ غذا لطفا

در باز شد و حشرات غولپیکر با همان لباس های رسمی به همراه غذا وارد شدند. هر دفه که چارلی چیزی میخواست بی آنکه چند دقیقه طول بکشد فوراً فراهم می شد به طوری که ولادیمیر احساس می کرد حشرات آماده پشت در هستند.

ولادیمیر به غذاهایی که مقابلش قرار می گرفتند نگاه کرد غذا هایی که کاملاً از سبزیجات درست شده بودند و هیچ گونه حشره ای در آنها دیده نمی شد. چارلی رو به یک سوسک گفت: سبزیجات رو از کجا آوردین؟ منظورم سیب زمینی و هویچه. ما از این چیزا نداشتیم.

-: مورچه ها از مزارع زندگان اونا را دزدیدن قربان

ولادیمیر با شنیدن این جمله قاشقش را روی میز گذاشت و گفت: من نمیخورم!

چارلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چه مشکلی پیش اومده پسر؟

-: من پسر فقیری بودم ولی هیچوقت چیزی نذریدم. من نمیتونم یه غذا که از مواد غذایی دزدی درست شده بخورم

چارلی دستانش را بر روی میز گذاشت و گفت: آه ولادیمیر... در دنیا مردمانی هستند که حتی روح انسان ها را نیز می دزدند این که فقط یک غذای ساده است.

ولادیمیر با ناراحتی به کاسه ی سوپش نگاه کرد و گفت: واقعا چرا همچین آدم هایی روی زمین زندگی میکنن...

چارلی با چنگالش یک سوسک کوچک را در دهان گذاشت و آن را به آرامی جوید و گفت: دنیا مانند یک باتلاق است که اگر از شانهِ ی دیگران بالا نروی تو را در خود می کشد و نابود می کند. دزدی تنها راه رسیدن به قدرت و ثروت نیست. مدت زیادی است که انسان ها متوجه ی این موضوع شده اند که برای به دست آوردن قدرت فقط سرقت نیاز نیست بلکه پا گذاشتن بر روی غرور و شانهِ ی دیگران نیز لازم است. و این اوج بی رحمی در دنیاست. تو هنوز دوازده ساله ای ولادیمیر اما طولی نخواهد کشید که حرف های منو درک کنی چرا که تو روزی به بی رحمی های دنیا عادت خواهی کرد و حتی ممکن است تو نیز هم رنگ آن جماعت شوی. دنیا نیز میخواهد ما را هم رنگ خودش کند اما چه رنگی که خود دنیا هم دو رنگ است.

ولادیمیر چیزی نگفت. که چارلی ادامه داد: لطفا غذا بخور ولادیمیر.

و خودش نیز مشغول شد. ولادیمیر باری دیگر به غذا ها نگاه کرد. از وقتی که به طبقه ی زیرین آمده بود درست و حسابی غذا نخورده بود. قاشقش را به آرامی برداشت به چارلی نگاه کرد که بی توجه به او با ولع غذا می خورد. چارلی کاسه ای را در دست گرفت و با لذت بو کشید و گفت: سوپ مگس... سوپ مورد علاقم. امیدوارم این دفه خانم گرین بال های مگس رو کنده باشه.

ولادیمیر مقداری از غذایش را با دو دلی خورد و باز هم به چارلی چشم دوخت. چارلی قاشقش را بر روی میز گذاشت و کاسه ی سوپ را سر کشید. ولادیمیر گفت: آقای کوئین؟ اجازه دارم یه سوال بپرسم؟

چارلی کاسه ی سوپ را پایین آورد و با دستمالش دهانش را پاک کرد و گفت: البته که این اجازه رو داری!

-: شما چرا توی طبقه ی زیرین بین مرده ها زندگی می کنید؟ اصلا چی باعث شد که یه انسان زنده به این دنیا راه پیدا کنه؟

-: پیرمرد دانای گوژپشت میگه برای راه یافتن به این دنیا مرگ لازمه ی کار نیست. گاهی انسان با اینکه در دنیای زندگان زندگی می کنه اما هیچ فرقی با یه مرده نداره. من نمیدونم که چر اینجا زندگی میکنم ولی به خاطر پدرمه چون اون اولین کسی بود که به اینجا راه یافت. پدرم اسم خودش رو روی من گذاشت چون معتقد بود من راهش رو در شیمی ادامه میدم و همین طور هم شد. از مادرم چیزی به خاطر ندارم چون پدرم از اون فراری بود. میدونی چرا؟

-: نه نمیدونم

-: چون پدرم مرد ثروتمندی بود و مادرم... یعنی اون زن برای چند پوند کثیف میخواست پدرم رو بکشه... میدونی چرا؟

-: به خاطر چند پوند کثیف؟

-: نه. به خاطر دیوانگی! میدونی چرا؟

-: خیر آقای کوئین نمیدونم.

-: اون دیوانه بود که فکر می کرد پول همه چیزه... بله پول همه چیزه اما در مقابل چی؟ در مقابل قدرت هم پول همه چیزه؟ قطعاً اینطور نیست. میدونی چرا؟

-: بازم نمیدونم آقای کوئین.

-: چون این قدرته که تصمیم می گیره دنیا باید روی کدوم چرخ بچرخه. این قدرته که ثروت میاره نه اینکه ثروت قدرت بیاره! اینکه ثروت مهم تره یه تصور کاملاً غلطه.

-: پدرتون چطور وارد طبقه ی زیرین شد؟

-: اون در حالی که دست جک رو توی دست و منو توی بغلش داشت از دست اون زن فرار می کرد به یک کلبه برخورد کرد. وارد کلبه شد. اونجا خالی بود و پدرم فکر می کرد اونجا متعلق به کسی نیست به خاطر همین یک شب اونجا اقامت کردیم فردای اون روز یک موش غولپیکر وارد کلبه شد یک موش که الکساندر نام داشت و پدرم متوجه شد که ناخواسته وارد طبقه ی زیرین شده و هیچ راه بازگشتی نیست تا اینکه من چند وقت پیش یک محلول کشف کردم که با استفاده از اون بشه به دنیای زنده ها رفت. البته با نوشیدن این محلول فقط یک نفر میشه رفت و این غیر ممکنه که دو نفر به طور همزمان برن ولی با یک فاصله ی زمانی کوتاه این امر امکان پذیره. اما محلول بازگشت! اون محلولیه که با استفاده از اون تمام اهالی طبقه ی زیرین این اجازه رو دارن که به دنیای زندگان بازگردند.

ملکه و ایزابلا که توسط مورچگان از خانه ی آقای کوئین خارج شده بودند به محض آنکه مورچه ها دست از سرشان برداشتند فوراً به سمت کالسکه شان دویدند و به سوی قصر حرکت کرده بودند.

ملکه خون خورش را می خورد او باید آن محلول را پیدا کند. چارلی گفته بود که ولادیمیر موفق به ساخت آن محلول شده است... پس باید آن را مال خود کند. اما چگونه؟ این بار چه کند که موفق شود؟ باید نقشه ای میکشید.

به قصر که رسیدند از کالسکه پیاده شدند. ملکه میدانست که جک هنوز هم درون قصر است. به سمت اقامتگاه جک کوئین رفت و فوراً در اتاقش را باز کرد و فریاد زد:
جک؟؟

جک که بر روی یک صندلی نشسته بود وحشت زده از جایش برخاست و گفت: چه اتفاقی افتاده ملکه ی سرخ پوش؟

ملکه عصایش را بر روی گلوی جک فشرد و گفت: فوراً به سمت جنگل ممنوعه برو

جک به وحشت افتاد و گفت: خواهش میکنم اینو ازم نخوان ملکه ی بی اعتبار

-: من ازت محافظت میکنم احمق! تو گم نمیشی. از جادوگر بد ذات جنگل بخواه که سم نا امیدی رو بهت بده!

-: سم نا امیدی؟؟

-: فوراً برو جک کوئین... زود باش

-: آخه اون سم به چه دردی می خوره؟

ملکه با عصایش عصبی به جک زد و گفت: زود باش از اینجا گم شو و اون سم رو برای من بیار

چارلی باری دیگر تمام دوستانش را در اتاق شماره ی سه اتاق سری جمع کرده بود. این بار اعلام کرده بود که قرار است محلول بازگشت به دست ولادیمیر ساخته شود. همگی حتی زبراها هم بی حرکت ایستاده بودند. چارلی مانند یک کودک بالا و پایین می پرید و هیجان داشت. در یک حرکت ناگهانی بر روی یک میز پرید و دستانش را از هم باز کرد و با خوشحالی گفت: دوستان من آقایون محترم... امروز روزیه که چارلی کوئین این شیمیدان بزرگ طبقه ی زیرین پس از کشف محلول بازگشت توسط ولادیمیر اعلام خواهد کرد...

چند تک سرفه کرد تا صدایش صاف تر شود سپس ادامه داد: اعلام خواهد کرد که ولادیمیر چارلی کوئین سوم خواهد بود!

اما بر خلاف انتظار چارلی کسی هیجان زده نشد و هنوز هم بی حرکت در کمال خونسردی به او چشم دوخته بودند. چارلی با دیدن قیافه ی بی تفاوت مخاطبانش لبخندش را فرو خورد و به آرامی از روی میز پایین آمد و رو به پیرمرد دانای گوژپشت گفت: کتاب اسرار آمیز طبقه ی زیرین لطفا!

پیرمرد کتاب را به چارلی داد. چارلی صفحه ای از کتاب را باز کرد و گفت: همونطور که توی این کتاب نوشته شده و شما میدونید محلول بازگشت محلولیه که با استفاده از اون میشه تمام مردگان رو به عنوان یک ارتش به دنیای زندگان فرستاد و دنیای زندگان را تصرف کرد. توی کتاب طبقه ی زیرین فرمول های اسرار آمیزی وجود دارند که با کمک آنها میشه محلول بازگشت رو ساخت. من خیلی تلاش کردم اما موفق...

غرورش به او اجازه نداد که بگوید موفق نشده است بنابراین این گونه ادامه داد: این محلول فقط به دست یک نفر قابل ساخت است آنهم ولادیمیر است. ولادیمیر؟ نوبت توئه پسر باید کارت رو شروع کنی.

ولادیمیر نگاهی به اطرافش انداخت همگی به او نگاه می کردند و منتظر بودند تا به سوی میز کنار چارلی برود و کارش را شروع کند. اما او باید چه کار کند؟ او هیچ چیز از شیمی نمیداند. باری دیگر صدای چارلی را شنید: ولادیمیر؟ زود باش پسر ما منتظریم

ولادیمیر با اکراه چند قدم به جلو رفت و در کنار چارلی ایستاد و گفت: خب... خب من الان نمیدونم که باید چیکار کنم

چارلی دستانش را مشت کرد و بهم کوبید و با هیجان گفت: یالا دوست من الان وقت شوخی نیست!

ولادیمیر یک شیشه را برداشت و در دست گرفت و گفت: شاید باید... شاید باید این محلول رو با اون یکی مخلوط کرد... این طور نیست آقای کوئین؟

چارلی نگاهی به دیگران انداخت که که با تعجب به ولادیمیر چشم دوخته بودند. چارلی لبخندی زد و گفت: خدای من! چی داری میگی پسر؟ آگه اونا با هم مخلوط بشن اینجا می ترکه! تو نباید این کارو کنی....

ولادیمیر شیشه ی محلول را روی میز گذاشت و یک شیشه ی دیگر برداشت. به کتاب نگاهی کرد. هیچ چیز از آن متوجه نمی شد با درماندگی آرام گفت: آقای کوئین من که گفتم چیزی از شیمی نمیدونم چرا باور نمی کنید؟

در باز شد و آقای الکی خوش با چند قهوه وارد شد. همانطور که می خندید گفت: سه شنبه ی اول ماه مارچ آقای کوئین! هیچ یادتون هست؟

چارلی سرش را بالا گرفت و با خوشحالی لبخند زد و گفت: آه... آقای الکی خوش عزیز! شما برنامه ی من رو میدونید! بله سه شنبه ی اول ماه مارچ

آقای الکی خوش آنقدر می خندید که چارلی نگران بود قهوه ها را بریزد به خاطر همین به طرفش رفت و ظرف را از دستش گرفت و یک فنجان بردارد که آقای الکی خوش آن را از دستش گرفت و یک فنجان زیبا به دستش داد و گفت: فنجون مخصوص یک شیمیدان بزرگ باید اینجوری باشه!

باز هم چارلی لبخند زد. فنجان را گرفت. او با دیدن آن قهوه ها ماجرای محلول را برای چند لحظه به کلی فراموش کرده بود. از قهوه اش نوشید. به نظرش خوشمزه شده بود به همین دلیل تمامش را نوشید. فنجان را به دست آقای الکی خوش داد. همه به او نگاه می کردند. چارلی به طرف ولادیمیر رفت و گفت: خب دوست من... به کارمون ادامه میدیم.

ولادیمیر باز هم به کتاب نگاه کرد و باز هم چیزی نفهمید. چارلی دستش را بر روی میز گذاشت و گفت: نمیدونم چرا... ولی هرطور فکر میکنم این کار شدنی نیست!

در تمام این مدت هیچکس حرفی نمیزد و فقط با تعجب گاهی به ولادیمیر و گاهی به چارلی نگاه میکردند. پیرمرد دانای گوزپشت گفت: چارلی پسر! چطور میگی این کار شدنی نیست؟

-: آه ... خب نمیدونم من کاملا نا امید شدم چطور ممکنه همچین محلولی ساخته بشه؟؟
این امکان نداره

ولادیمیر گفت: خب من از اون روزی که وارد طبقه ی زیرین شدم میدونستم که این غیر ممکنه

چارلی کلاهش را کمی جا به جا کرد و گفت: بله بله... این کار غیر ممکنه!

چه اتفاقی افتاده بود که چارلی ناگهان نا امید شده بود؟ چه اتفاقی ممکن است برای چارلی کوئین افتاده باشد که دیگر به محلول بازگشت اعتقاد نداشت؟ آن هم به این سرعت! این واقعا عجیب بود.

برای آنکه جواب این سوال ها را بدانیم باید به قصر برویم. نزد ملکه ی سرخ پوش. ملکه ای که بی اعتبار است اما به خاطر ذات بدش همه از او می ترسیدند.

ملکه از طریق جمجمه ی جادویی اش به جک کوئین که اکنون در جنگل ممنوعه بود چشم دوخته بود و کاملا بر روی او تمرکز کرده بود. می توانست او را ببیند که به نزد جادوگر جنگل ممنوعه رفته است و جادوگر به او یک فنجان زیبا داد.

جک فنجان را برای ملکه ی سرخ پوش آورد و گفت که جادوگر گفته است این فنجان با یک نوع سم به نام سم نا امیدی ساخته شده است و هر که با این فنجان چیزی بنوشد بی آنکه لحظه ای طول بکشد فرد نا امیدی خواهد شد و خود را بدبخت ترین موجود معرفی خواهد کرد. جک کاملا از نقشه ی ملکه بی اطلاع بود.

ملکه ی سرخ پوش میدانست که تنها راهی که میشود چارلی را از پا درآورد این است که او را از ادامه ی زندگی نا امید کند. او به خوبی می دانست نا امیدی چقدر نابود کننده است.

ملکه ی سرخ پوش فنجان را به یکی از سوسک های غولپیکر و باهوش قصر داد و از او خواست آن را به عنوان یک هدیه به خانه ی چارلی برساند. سوسک غولپیکر فوراً به سمت خانه ی چارلی کوئین حرکت کرد. در زد و درخواست ملاقات با آقای الکی خوش را داد. آقای الکی خوش تمام کارش این بود که قهوه درست کند. سوسک باهوش فنجان

را به آقای الکی خوش داد و گفت که به دلیل علاقه ای که به شیمیدان بزرگ طبقه ی زیرین دارد یک فنجان زیبا برای او ساخته است و تاکید کرد که آقای کوئین حتما قهوه ی امروزش را با آن فنجان بنوشد.

و همانطور که خواندید همین گونه هم شد. ملکه ی سرخ پوش با افرادش قصد داشتند پس از آنکه چارلی قهوه اش را نوشید و آن زهر بر رویش اثر کرد به سمت خانه اش حمله ور شوند و محلول بازگشت را به دست بیاورند یا اگر هم چارلی به او دروغ گفته باشد و این محلول ساخته نشده است حداقل بتوانند ولادیمیر را به چنگ بیاورند.

پرنسس ایزابلا که کاملاً از عشق چارلی نسبت به خودش نا امید شده بود این بار تصمیم گرفته بود به جای آنکه به چارلی عشق بورزد با او دشمن باشد. از این رو با نقشه های ملکه های سرخ پوش همکاری می کرد.

وقتی ملکه ی سرخ پوش فهمید که چارلی با آن فنجان قهوه نوشیده است فوراً به سمت خانه ی چارلی کوئین حرکت کرد.

شیمیدان دیوانه

چارلی به شدت احساس میکرد که یک انسان بی ارزش است که تمام این مدت خیال می کرد می تواند چنین محلولی بسازد و موفق نشده است. روی یک صندلی نشست او دیگر پر انرژی نبود و نمیتوانست شاد باشد. او آنقدر به خاطر این مسئله انرژی اش را از دست داده بود که نمی توانست حتی از جایش برخیزد. ولادیمیر به سمتش رفت و گفت: آقای کوئین؟ مشکلی پیش آمده؟

چارلی با ناراحتی گفت: چقدر من بدشانسم

همه با دیدن چارلی در آن وضعیت تعجب کرده بودند. این اولین بار بود که چارلی آن قدر ناراحت بود آنهم بی دلیل. این اولین بار بود که از چارلی کوئین این کلمات را می شنیدند و این برایشان بسیار عجیب بود. همگی به سمتش رفتند آقای دست و پا چلفتی گفت: چارلی عزیز برای تو چه اتفاقی افتاده؟؟

-: آقای دست و پا چلفتی... یه ضرب المثل ایتالیایی هست که میگه موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه ی گستاخی است.... و من این مدت به شدت گستاخ شده بودم.. از همون روزی که موفق شدم اولین محلول رو با دست های خودم کشف کنم...

آقای شیرین عقل گفت: این طوری نگین آقای کوئین! شما بزرگترین، ماهر ترین و بهترین شیمیدان دنیا هستید.

هرکس چیزی می گفت که ناگهان صدای وحشت زده ای را شنیدند که فریاد میزد: ملکه ی سرخ پوش اینجاست... اون اینجاست

و سپس صدای همهمه که نشان میداد هر کس به گوشه ای از خانه فرار میکند و پناه می گیرد.

همه با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند ملکه ی سرخ پوش اینجا چه می کند؟ همه اطراف چارلی و ولادیمیر را گرفته بودند. چارلی با اینکه صدای فریاد ها را می شنید اما ابا برایش اهمیت نداشت که دشمنش باری دیگر به خانه اش نفوذ کرده است.

با یک حرکت ناگهانی در اتاق که از قبل باز بود به سرعت تا آخرین حد باز شد. با باز شدن در تمام زبرا های لال اطراف چارلی کوئین و ولادمیر را گرفتند تا آنها را بینشان مخفی کنند و کسی نتواند آنها را ببیند

پرنسس ایزابلا وارد اتاق شماره ی سه شد و تمام اتاق را از زیر نظر گذراند اما جز زبرا ها شخص دیگری ندید. با خنده ی تلخی گفت: چارلی رو شکست دادیم. این دفه رئیس تون شکست خورد. توسط زهر نا امیدی. همون قهوه ای که امروز نوشید

و بلند بلند خندید و از اتاق خارج شد. همه حرف های پرنسس را شنیده بودند. پس علت تغییر حال آقای کوئین زهر نا امیدی بود. آقای دست و پا چلفتی رو به ولادمیر گفت: آقای کوئین رو به اتاق شماره ی دو اتاق سری ببر دوست عزیز و ارزش محافظت کن. ما همگی در مقابل ملکه ی سرخ پوش مقاومت می کنیم و اجازه نمیدیم اون به محلول های با ارزش آقای کوئین دسترسی پیدا کنه... و همینطور اجازه نمیدیم به شما دو نفر آسیبی برسونه....

ولادمیر اطاعت کرد و آقای کوئین را به دنبال خود کشید و مخفیانه به سمت اتاق شماره ی دو اتاق سری رفتند.

پیرمرد دانای گوزپشت با ناراحتی سرش را پایین انداخت و خطاب به همه گفت: زهر نا امیدی... تنها زهری که هیچ پادزهری نداره... آقای چارلی کوئین ما دیگر انسان شادی نخواهد بود...

چارلی روی زمین نشسته بود. دارو روی او کاملا اثر کرده بود. آقای کوئین خود را بدبخت ترین موجود روی زمین احساس می کرد. دیگر آن مرد شاد و پر انرژی نبود. دیگر آن شمیمیدان خوشحال نبود. گویی او دیگر چارلی کوئین نبود. اشک هایش بر روی صورتش جاری بود. چشمانش از شدت گریه سرخ شده بود. موهایش را آن قدر از فشار ناراحتی کشیده بود که کاملا پریشان شده بودند. او بی صدا در آغوش ولادمیر اشک می ریخت و می گفت: ولادمیر... من هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد بدبخت باشم... من یه مرد بیچاره ام

-: آقای کوئین چه اتفاقی براتون افتاده؟ من واقعا نمیتونم باور کنم که ملکه ی سرخ پوش توی قهوه ی شما داروی ریخته باشه که باعث بشه شما به این حال بیافتین.

-: درد داره دوست من... قلبم از شدت غم درد میکنه. من چرا هیچوقت نفهمیدم که اینقدر غمگینم؟ چرا هیچوقت به درون خودم سر نزده بودم...

-: آقای کوئین لطفا اینطوری حرف نزنید... اصلا اینطوری نیست. شما اشتباه فکر می کنید من چیکار میتونم بکنم که این طلسم برطرف بشه!

-: این طلسم نیست من واقعا احساس بیچارگی میکنم. پدرم... برادرم... و در آخر عشقم... آه ویکتوریا

با بی حالی یک بشکن زد و سیب قرمزش در دستانش ظاهر شد با چشمانی اشک بار به سیب نگریست و گفت: این واقعا خون ویکتوریاست؟ یعنی این سرخی سیب از سرخی خونه؟

-: آقای کوئین خواهش میکنم آرام باشین. شما متوجه نیستین که چی میگین

اما چارلی به حرف های ولادیمیر توجه نمی کرد. آه می کشید و از حال و روز خود گله می کرد. ولادیمیر واقعا نمی دانست که باید چه کند تا آقای کوئین مانند گذشته خوشحال باشد. در دلش آرزو کرد که ای کاش باز هم همان حساسیت به سراغش می آمد تا بداند دوا ی درد دوستش همان محلول ضد خارش است اما این بار واقعا نمی دانست که باید چه کند. هیچکاری از دستش بر نمی آمد جز آنکه آقای کوئین را دلداری دهد اما این دلداری هم فایده ای نداشت.

آقای کوئین گفت: درد داره ولادیمیر... به دوش کشیدن این همه غم درد داره. من دارم درد می کشم

این اولین بار بود که ولادیمیر اشک های چارلی کوئین این مرد جذاب و دوست داشتنی را می دید به همین دلیل بسیار متاثر شده بود. دستانش را مشت کرد و گفت: ای کاش بتونم از اون ملکه ی سرخ پوش و پرنسس ایزابلا انتقام بگیرم. آقای کوئین؟ شما خودتون باید مثل روز اول بشین. شما باید فراموش کنید که چه اتفاقاتی افتاده. شما باید به

خودتون مسلط باشین تا بتونین انتقام خودتون و عزیزانتون رو بگیرین. خواهش میکنم خوب بشین

-: دیدی ولادیمیر؟ دیدی چقدر به دنیای پست عادت کردی که از انتقام حرف میزنی؟
خصلت همه ی انسان ها همینه بره به دنیا میان و گرگ از دنیا میرن.

ولادیمیر از طرز فکرش خجالت کشید و دیگر درمورد انتقام چیزی نگفت که صدای چارلی را شنید: قلبم به درد اومده... من چقدر انسان ضعیفی هستم. من چقدر بدبختم... من تازه فهمیدم که چقدر غصه دارم... خیلی درد داره. این لعنتی خیلی درد داره. من دارم عذاب میکشم ولادیمیر یه کاری کن... از این به بعد من تا آخر عمرم قراره همینقدر نا امید و غمگین باشم. اگه هم کار یه دارو باشه اون دارو رو میشناسم... یه زهر که هیچ پادزهری نداره یه زهر به نام نا امیدی. چه چیزی باعث میشه که یک انسان کاملاً نا امید امیدش رو به دست بیاره... من دارم درد میکشم... من دارم میمیرم. آه خدای من... هیچوقت دلم نمیخواست بر اثر غم و غصه بمیرم هیچوقت... هیچوقت دلم نمیخواست با این همه درد بمیرم.

اشک های ولادیمیر هم سرازیر شده بود. سر آقای کوئین را هنوز در آغوش کشیده بود. باورش نمیشد که همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد. آقای کوئین آنقدر غمگین بود که حتی توانایی این را نداشت که خود را جا به جا کند یا اینکه از جایش برخیزد. چارلی گفت:
ولادیمیر دوست من! تو هنوز هم به من کمک میکنی؟ تو هنوز هم دوست واقعی من هستی؟

-: معلومه که کمک می کنم و هنوز هم دوست شما هستم.

چارلی دستش را درون جیبش فرو کرد و یک خنجر را بیرون کشید و گفت: پس باز هم به من لطف کن پسر...

خنجر را به طرف ولادیمیر گرفت و ادامه داد: منو بکش دوست من... بزار بر اثر درد و زخم جسم بمیرم نه بر اثر درد و زخم روح...

ولادیمیر با دیدن آن خنجر رنگش پرید و با تعجب و ترس گفت: شما چی دارین میگیین آقای کوئین؟؟

-: خواهش میکنم دوست من... درد داره ولادیمیر خیلی درد میکشم. منو بکش و از اینجا برو. تو باید از طبقه ی زیرین بری ولادیمیر. تو ولادیمیر کتاب اسرار آمیز نبودی و من اینو فهمیدم. من از اون روزی فهمیدم که فرانسوا به تو تغییر شکل پیدا نکرد و فقط صدای تو رو تقلید کرد چون تو همون ولادیمیر نبودی وگرنه من از روش ساخت اون محلول کاملاً مطمئن بودم... حالا منو بکش پسر... خواهش میکنم نزار من با این همه درد بمیرم.

-: نه آقای کوئین من این کارو نمیکم. شما باید زنده بمونین

-: من نمیتونم خودم رو بکشم... من نمیتونم نسبت به جسم بی احترام باشم... پس لطفا منو بکش من دارم درد می کشم ولادیمیر

-: آقای کوئین خواهش میکنم درموردش حرف نزنید.

-: ولادیمیر من اگه بمیرم باز هم همین جا خواهم بود اما این دفه به عنوان یک انسان مرده. پس این خنجر رو بگیر و منو بکش پسر خوب

ولادیمیر سرش را به اطراف تکان داد و گفت: این کارو نمیکم آقای کوئین.

چارلی لبخند بی روح بسیار تلخی زد و گفت: فکر میکنی اگه به یه استخوون تبدیل بشم باز میتونم یه مرد جذاب و خوشپوش باشم؟

-: لطفا دست بردارین شما به یک استخوون تبدیل نمیشین.

چارلی با زحمت دست ولادیمیر را گرفت و خنجر را در دستش گذاشت و دست ولادیمیر را مشت کرد و گفت: این کارو بکن دوست من... من فقط چند سال آروم میخوابم بعدش همون چارلی سابق میشم. چارلی شاد... چارلی خوشحال

به چشمان اشک بار ولادیمیر چشم دوخت و ادامه داد: خواهش میکنم این کارو بکن ولادیمیر... نزار در اثر غم بمیرم... نزار با این همه درد بمیرم... من هیچوقت دوست نداشتم اینجوری بمیرم... منو بکش بعدش به سراغ اون محلول سبز رنگ برو... همون که توی قفسه ی سمت چپه چارلی دستش را به سوی محلول کشید و ادامه داد: می بینی؟

اون محلول رو بنوش... به محض اینکه از اون نوشیدی یه نور تو رو به سمت دنیای زندگان هدایت میکنه... پس دست به کار شو دوست من... منو بکش

چارلی چشمانش را بست و گفت: منو بکش ولادیمیر... من دارم درد میکشم... من خیلی بدبختم خیلی بیچاره ام من یه موجود بیهوده ام پس منو بکش... خواهش میکنم تا کسی نیومده منو بکش و از اینجا برو... منو بکش و خودت رو نجات بده. اگه بفهمن تو همون ولادیمیر کتاب اسرار آمیز نیستی حتما تو رو می کشن و من نمیتونم خودم رو ببخشم ولادیمیر هنوز هم گریه می کرد. او اکنون باید یک نفر را بکشد؟! او واقعا توانایی این کار را دارد؟

باز هم صدای چارلی را شنید: زود باش پسر معطل نکن... من آماده ام... یالا ولادیمیر منو از این همه درد نجات بده

ولادیمیر خنجر را در دستش فشرد. آقای کوئین از او چه خواسته بود؟ او واقعا توانایی اش را نداشت. چشمانش را بر روی هم فشرد و اشک هایش بیشتر سرازیر شدند با گریه گفت: من نمیتونم آقای کوئین...

-: اون محلول سبز رنگ رو کاملا بنوش. من نمیخوام از اون محلول چیزی بمونه. نمیخوام کسی دنبالت بیاد. من بعد از مرگم باز میتونم از اون محلول بسازم پس نزار چیزی ازش بمونه حتی یه قطره... الان هم کارت رو انجام بده دارن میان... صداشون رو می شنوی که چقدر به ما نزدیک شدن و فریاد میکشن؟ ولادیمیر من دارم دق میکنم نزار اینجوری بمیرم... منو بکش تا در اثر اصابت خنجر بمیرم. خواهش میکنم ولادیمیر خواهش میکنم احساساتت رو به خاطر من کنار بزار...

ولادیمیر هنوز هم اشک می ریخت. چارلی نمی خواست مرگی مانند مرگ آقای الکی خوش داشته باشد و ولادیمیر این را به خوبی میدانست. به همین دلیل تصمیم خود را گرفت. خنجر را به قلب چارلی نزدیک کرد و چشمانش را بست. افکارش در انجام تصمیمش مداخله می کردند... صدای چارلی کوئین که در سرش می پیچید این اجازه را به او نمیداد

« مشکلی نیس اگه منم مثل چارلی باهات دوست باشم؟ »

« اینجا کلی غذاهای خوشمزه هست »

« آفرین دوست باهوش من! »

خنجر را به قلب چارلی نزدیک تر کرد. باز هم صدای چارلی...

« آسمان ما زمین زیر پای دنیای زندگان و خاک زیر پای ما هم ممکنه آسمان یک دنیای دیگه باشه! »

« دوست من ولادیمیر! بهت گفته بودم که از تو حفاظت می کنم! »

و خنجری که باز نزدیک تر میشد و باز هم صدای چارلی...

« نزار بمیرم ولادیمیر... من نمیخوام به یه استخوون تبدیل بشم. -: من ازتون محافظت میکنم آقای کوئین »

و در آخر خنجری که در قلب چارلی کوئین این مرد جذاب دوست داشتنی و البته شاید هم دیوانه فرو رفت...

بله او دیوانه بود چرا که میدانست باید چه کند

او دیوانه بود چرا که میدانست باید چگونه عاقل باشد...!

او در نظر دیگران دیوانه بود چرا که خوب رمز شاد زیستن را می دانست

و در آخر او بود و دیگر نیست

ولادیمیر چشمانش را باز کرد. پیراهن فراق چارلی کوئین خونین شده بود و چارلی کوچک ترین تکانی نمی خورد. ولادیمیر با ناباوری آقای کوئین را تکان داد و گفت: آقای کوئین؟؟

اما جوابی دریافت نکرد این بار با شدت بیشتری او را تکان داد: آقای کوئین؟؟؟

و چون باز هم کمترین جوابی دریافت نکرد آقای کوئین را بیشتر تکان می داد اما او آرام خوابیده بود.

ولادیمیر سرش را بلند کرد. چشمش به محلول سبز رنگ درون قفسه افتاد... جسد بی جان چارلی را بر روی زمین گذاشت و به سمت محلول رفت که صدای چارلی در ذهنش تداعی شد: « دوستان در مقابل یکدیگر موظف به حمایت و وفاداری هستند. »

به طرف جسد چارلی بازگشت و با زحمت او را از جایش بلند کرد و بر روی یک صندلی نشاند و کلاه سیلندرش را بر روی سرش گذاشت و عصایش را به دستش داد...

برای بار آخر دوستش را دید و بعد به سوی محلول سبز رنگ ساخته ی بزرگ ترین شیمیدان طبقه ی زیرین رفت...

لندن ۱۰۳ سال بعد... سال ۱۹۳۵ میلادی:

حال پدر بزرگش زیاد تعریفی نداشت. او مدت ها بود که بر اثر کهولت سن زمین گیر شده بود و حتی زخم بستر نیز پیدا کرده بود. پزشکان کاملا از او قطع امید کرده بودند و این برای پسرک که در تمام دنیا فقط یک پدر بزرگ داشت بسیار ناراحت کننده بود. پدر و مادرش را به خاطر چپ شدن اتومبیل که به سرعت می رفت از دست داده بود. او به خاطر پدر بزرگش مدرسه نمی رفت تا بتواند از او به خوبی نگهداری کند ولی خواندن و نوشتن را میدانست و این را از پدر بزرگش که در دوران جوانی آموخته بود به خوبی فرا گرفته بود. او مرگ پدر بزرگش را نمیخواست هر چند که میدانست او دیگر خیلی پیر شده است. او میخواست باز هم او را در کنار خودش داشته باشد و باز هم برایش از ماجرا های عجیب و غریب دوران نوجوانی اش بگوید... ماجراهایی که هیچکس آن ها را باور نکرده بود. همه می گفتند این مرد دیوانه شده که ادعا میکند برایش چه اتفاقاتی افتاده است. همه به او لقب گالیور داستان های جاناتان سویفت را داده بودند و می گفتند او نیز مانند گالیور دیوانه شده است.

اما ولادیمیر این گونه فکر نمی کرد و حرف های پدر بزرگش را باور داشت. خوشحال بود از اینکه نام پدر بزرگش را بر روی خود داشت چرا که او عاشق پدر بزرگش بود و

دلش میخواست همانند او باشد. او نه تنها نام پدر بزرگش را بر خود داشت بلکه حتی پدر بزرگش می گفت که ولادیمیر کاملاً همانند نوجوانی های خودش است

ولادیمیر در حیاط خانه نشسته بود و یک کتاب شیمی مطالعه می کرد. همان کتاب مورد علاقه اش. سخت مشغول مطالعه بود که ناگهان صدای پایی شنید. احساس کرد یک نفر پشت سرش است به عقب که بازگشت پسری هم سن و سال خودش را دید که لبخند می زند.. یک لبخند از سر یک آرامش دیوانه کننده.

پسرک به ولادیمیر نزدیک شد و یک سیب را مقابلش گرفت و با همان لبخندش گفت: سیب میخوری؟

ولادیمیر چشمانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد چیزی را که میدید باور نمی کرد. بی آنکه چیزی بگوید با خوشحالی به سمت خانه دوید تا این خبر را به پدر بزرگش برساند. می دوید و هیجان زده فریاد می کشید: پدر بزرگ... اون اینجاست... اون اینجاست.

به سوی اتاق پدر بزرگش رفت و با خوشحالی گفت: پدر بزرگ! اگه بگم کی اینجاست باور نمی کنید!

اما جوابی نشنید... نزدیک تر شد و باز هم او را صدا زد اما پدر بزرگش را مرده یافت!

فردای آن روز در تمام روزنامه های انگلستان نوشتند: « ولادیمیر همان پیرمرد دیوانه ای که ادعا می کرد در دوران نوجوانی اش به دنیای مردگان سفر کرده است پس از صد و پانزده سال زندگی دنیا را وداع گفت و این بار برای همیشه به دنیای مردگان رفت »

چارلی به کتاب روی چمن چشم دوخت. آن را از روی زمین بلند کرد. ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: ولادیمیر واقعی؟!

پایان.....

بیست شهریور ماه ۱۳۹۴

Rum writer

